

مقدمه

باسمه تعالی

لعنت به من ...

.

لعنت به این غرور...

.

لعنت به این عشق ...

.

لعنت به اون روز...

.

لعنت به اون جمله...

.

لعنت به زبونی که نمیچرخه بگه:

...

«دوستت دارم»



تمنای ماندن

باسمه تعالی

(تمنا)

در حالی که از نقشه پلیدم تو دلم میخندیدم به مامان گفتم :
_پوف مامان من بس کن دیگه

مامان _تمنا زدی غذا رو شور کردی!!! نیم ساعت دیگ مهمونا میان احوالا واسه
من نیستو باز کردی ؟ برو بیرون تا ملاقه رو روست نشکوندم
با خنده در حالی که از آسپزخونه میرفتم بیرون گفتم :
_اولاً مهمونا که عمه ی شکمومه منه که % 100اگ دید غذا نداریم تشریف
مبارکشو می بره ، دوماً مامان جون اخه مگه ملاقه با تو سر من خوردن میشکنه
!?

اوه اوه اوضاع خطریه ..

مامان قاشق رو پرت کرد که خورد تو کله منه بیچاره
با دو از پله ها رفتم بالا تو اتاقم

خانواده عمه ام تقریباً نیم ساعتی میشد که رفتن، وقتی اومدن خونمون دیدن
غذا آماده نیست ، کم کم خستگیشونو بهونه کردن .

تو دلم داشتم بهشون ميخنديدم كه با زنگ گوشيم حواسمو بهش دادم. نيلا بود
كه با imo تماس تصويري زنگ زده بود
_سلام عشقم

نيلا _سلام آجي چطوري؟! چه خبرا!؟
_مرسي. تو چطوري خبر خاصي نيس 2روز ديگه تولدمه تو چه خبر

نيلا _مرسي منم خوبم ميدونم بابا، ولي بازم پيشاپيش مبارك. اوممم ديگه،
خبر خا صي نيس؛ ميرم دانشگاهو ميام اينجا تنهام. كسيو هم ندارم، خسته
شدم

_آجي ناراحت نباش، دانشگاه تمام شد، برميگردي شيراز پيش خودم

نيلا _حتما. تمنايي من بايد برم، بعدا بت زنگ ميزنم. فعلا باي

_باشه عشقم خوش بگذره خدافظ.

آخيش. خوش به حالش؛ كاش منم مٲ اون دانشگاه بورسيه ميشدم
ولي خوب من كنكور دادم، اون چيزي كه ميخوام در نيو مدم، چه برسه به
بورسيه

خنده اي كردم؛ خوش خيال

امروز تولدم-----ه خب خب حالا لباس چي بپوش---م (این سوالو تا حالا کدوم دختری به جوابش رسیده؟!) یه لباس پیدا کردم همچین بد نبود! اُکی همینو میپوشم ، یه لباس سیاه تا زانو ساده و تنگ ، آستین حلقه ای ، اوم سادس ولی تو تن خیلی خوشگله.

ساعت 4 بود که از خواب بیدار شدم ، بدون اینکه برم پایین ، چپیدم تو حمام و بعد 45 دقیقه آب بازی اومدم بیرون ،

خلاصه حال ندارم کامل تو ضیح بدم ، خستم میفهمین؟! نگاه ساعت کردم دیدم پنجه !!! بدو بدو لباسو پوشیدم موهامو که هفته پیش پسرone کوتاه کرده بودمو هم اتو کشیدم.. قدمم 164 کلاً قد کوتام ... بعد یه آرایش ساده ، رفتم پایین دیدم خاله و دایی و خلاصه همه اومدن ؛

رفتم سمت نسیم دختر خالم و شروع کردیم به چرت و پرت گفتن

_سلام شپش چطوری ؟

نسیم _سلام شته ! مرسی خر تو چطوری ؟! راستی تولدت مبارک گورخر
(مرسی ابراز علاقه)

—مرسي عشقم گورخري از خودته گوريل جوون!

بعد هم خو طبق معمون يه پس گردني به هم زدیم؛ ما كلا خيلي همو دوس داریم!!!

رفتم سمت مامان ، تو اين بين هم هرکي رد مي شد تبريك ميگفت (حالا سر جمع 30 نفر بودنا) بعد بزني و بر*ق*ص اين فاميل که ازشون خوشم نمياد! مامان کيك و آورد و گذاشت جلوم. هان؟ اين چيه ! عکس خر شرک رو کيك بود ديدم رو کيك نوشته خر جان تولدت مبارک !!

سرمو بردم بالا ديدم نيش نسيم و فرشته بازه؛ يعني من اگه شما رو تنها گير بيارم

همه داشتن به کيك ميخنديدن حتي مامان و بابا، يه نگا بشون انداختم که ساکت شدن ، بعد فوت کردن شمع و خوردن کيك ، نوبت کادو رسيد!

خب خب کادوي خاله و دايي هر کدوم يه سکه طلا آورده بودن (پولدارن ديگ (عمم هم که فقط به خاطر خوردن اومده بود يه لباس مجلسي با کيفش رو آورده بود (ايول بابا عمه هم خرج کرد) اوممم حالا کادوي مامان و بابا؛ واسم يه بليط سفر 2 ماهه به سئول با اقامت و ويزا !! واي داشتم از خوشحالي ميترکيدم ..

باورم نمیشه بالاخره میرم اونجا ، جاي که 4 ساله آرزو شو دارم و عاشقشم و با این که خیلیا مسخره کردن رفتم و زبان کره اي رو یاد گرفتم. پریدم بغل بابا و کلي ب*و*سش کردم ، گریه ام هم گرفته بود از ذوق و خوشحالي !! بابام تو گوشم گفت : تولدت مبارك دخترم.

مامانم ما رو از هم جدا کرد و منو بغل کرد، تو گوشم گف : من میدونم آخر شوهرت کره اي میشه.

هن؟! الان مامان 2ساله که داره اینو میگه ! هروقت میشینم پای فیلم کره اي میگه تو اخر یه شوهر کره اي گیرت میاد !

بعد اون بغل و تبریک و کادوها همه رفتن، رفتم تو اتاقم سراغ گوشیم ...اوم 14تماس بي پاسخ از نیلا ، 3تماس بي پاسخ از مریم.

ایمو ((zimo)) بازکردمو سریع تماس تصویری نیلا رو فشار دادم...

طبق معمول ساعت 2بیدار شدم صورتمو شستم و رفتم پایین واس ناهار !

_ سلام بابایی خودم !! چطوري امپراطور ؟!

بابا _ سلام دختر خنگولم تو چطوري پرنسس ؟!

_مرسي بابا جونم

مامان _ تمام شد قربون صدقه هاتون؟! سلام دخترم ظهر بخیر

_سلام مامان جوون شوالیه قابلمه های سیاه

مامان _ حالا من غذا رو میسوزونم توام هی باید بگی؟!

_بی خی مامان بشینیم ناهار بخوریم که تو شکمم پنالته ، دو گل تا حالا
خوردم

بعد ناهار رفتم تو حال و شروع کردم به میوه خوردن (من کلا غذا یا خورکی
میبینم دیگ حواسم به کسی نیس فقط میخورم)

بابام داشت اخبار میدید تو همین حین گفت

_راستی تمنا بلیط مال 3روز دیگس پول هم واست ریختم تو کارت اگه کم و
کسری داشتی بگو ، خونه هم که خودت جور کردی ، فقط از مکان و دوست
مطمعنی?!

_اره باباجون ، ، 3ساله که با نیلا دوستم، خودتونم که بابا و مامانشو دیدین،

_اره دیدم خب دیگه همه چی جور شد توام به ارزوت رسیدی

_اره باباي واقعا ممنونم هنوز باورم نمیشه که دارم میرم سئول ، خیلی از شما و مامان ممنونم ولي خیلی دلم براتون تنگ میشه

پریدم بابا روب*و*س کردم و یه ظهر بخیر گفتم که برم تو اتاق...

عصر همون روز که داشتم با نیلا حرف میزدم بش گفتم که دارم میام سئول از خوشحالي داشت هي ب*و*س میفرستاد و جیغ میزد، به مامان و باباش هم خبر داد که دارم میرم پیشش، باباش هم شب زنگ زد و گفت که خیلی خوبه که تمنا داره میره پیشه نیلا و از تنهایی در میاد و اگه چیزی کم و کسر بود بهشون بگیم ، بابامم بعد کلي تشکر و کوفت و تلفن رو قطع کرد و من الان دارم با ذوق مرگیه کامل میرم تو فرودگاه .

یه حس گنگي دارم، از طرفي خیلی خوشحالم که دارم واس مدتي میرم کره، از طرفي هم بغضم تو گلوم گیر کرده چون تا حالا بدونه مامان و بابام جایی نرفتم، دلم واسشون تنگ میشه.

مامان و بابا و نسیم و فرشته و خاله دایی ، همه اومده بودن؛ من فقط داشتم تو دلم با صدای بلند قهقهه میزدم ، از دیدن قیافه پر از حرص یلدا(دختر داییم) چون داییم نمیداشت دخترش تا وقتی مجرده سفر بره

، حتي شمال يا تهران ، وقتي فهميد من 2 ماه ميخوام برم دا شت از حسودي
ميترديد، تو دلم قاه قاه بهش خنديدم. الانم چنان حرسني نگام ميکنه که دارم
حال ميکنم

با صدای زني که شماره پروازمو خوند مامانم زد زیره گریه و بغلم کرد بابامم
پيشونيومب*و*سيد و گف

_ تمنا وقتي رسيدي سريع يه سيم کارت بگير ، زنگ بزن خبر بده ...

_ باشه باباجون حتما، مگ ميشه من يادم بره !

و بعد خدا فظي از همه و فوش هاي نسيم که اونم عاشق کره بود ، چمدونو
برداشتم و با لبخند از آینده نامعلومي که داشتم رفتم به سمت در خروجي...
تو هوايما، صندلي کناريم يه پير مرد بود، از اول که نشست ، چشاشو بست و
خُر پُف ، دوباره خُر پُف تا نيم ساعت اول بزور خودمو کنترل
کردم ، گوشامو گرفته بودم تا نشونوم، يهو يادم به هذفري افتاد ؛ با حرص
هذفري رو از تو كيفم دراورد و هول دادم تو گوشم ، آهنگ الان بده از وانتونز
رو پلي کردم . آخيش ديگه صدا نمياد. لبخندي زد و بعد با آرامش
خوابيدم.

الان از هوايما خارج شدم ، باورم نميشه که تو سئولم .

نيلا گفته بود که ميام دنبالت

الانم 30مین منتظر شم و خبر مرگش هنو نیومده ، یکم دیگ نشستم ، دیدم یه دختر خوشگل و بلوندي از دور داره میدووه و دست تگون میده !! دیوونس دختره !

نزدیک که شد فهمیدم همون نیلا خله خودمه !!!

_سلام تمنایي! وای باورم نمیشه که بعد 3سال میینمت !! خوبی؟! کی رسیدي؟! بیا بریم که ماشینو بد جایی پارک کردم! بدووو

_سلام عشقم...منم باورم نمیشه ولی تو باورت بشه، نیم ساعته رسیدم ، خب الانم داریم میدوئیم، فقط چمدونم یکم سنگینه ، یواش تر برو

خندید و از سرعت قدماش کم کرد

از فرودگاه خارج شدیم ، نمیدونم چرا با وجود اینکه نیلا پیشمه ولی باز احساس غریبی میکنم ، شاید چون اول راه هستم و اینجا هنوز واسم جدیده.

تو طول راه نیلا واسم در باره سنول گفت ، اینکه جاهای تفریحیش یا مرکز خرید و ... کجاست؛ منم کامل گوش دادم چون بالاخره از فردا باید بگردم .

از خستگیه راه چشام بسته شد . با صدای نیلا چشامو باز کردم و نگاهی به دور
و بر انداختم ؛

نیلا _ پیاده شو فعلا ، برو تو خونه راحت
تا شب بخواب

خنده ای کردم و گفتم

_وای نیلا یعنی توام فهمیدی که من مَث خرس میخوابم

زد زیر خنده

نیلا _ نه بابا، من میدونم که تو کلا خرسی

_خرسی از خودته عزیزم

نیلا _ خرس منظورت عمته ؟!

_نه عزیزم ، خرس پیشمه ، عمم بُشکّس

نیلا_ وای عمت خیلی باحاله ، یه بار که اومده بودم پیشت یادته؟! 3 سال پیش،
موقع شام چنان با ذوق نگا غذاها میکرد انگار بچه هاشو داره واس اولین بار
میبینه

خنده ای کردم و گفتم

_این عمه منم بد سوتیه ها فعلا عمه و خرس رو بیخی،، بریم تو، من الان
همینجا میخوابم!

نیلا_ بزار چمدونتو در بیارم ، تو پیاده شو

_صندوقو بزن خودم در میارم

نیلا_باش

چمدون زر شکیمو که عا شق رنگش بودم برداشتم و با نیلا به سمت خوش
رفتیم .خوش حیاط نداشت، یه خونه دوبلکس ولی یه طبقه، اتاقا انتهای
راهرو بودن ، سمت چپ آشپزخونه ، سمت راست هم پذیرایی؛ در کل خونه
ی شیک و قشنگی بود .

نیلا دستمو گرفت و برد سمت اتاقی که تو گوشه قرار داشت، درو که باز کردم ،یه اتاق با دیوارای نقره ای و سرویس خوابه سفید. خیلی خوشگل بود ، چمدونو گذاشتم زمین و برگشتم سمت نیلا

_وای نیلی اینجا خیلی خوشگله مرسی

نیلا_ خواهش میشه آجی. فعلا برو بخواب ، خودم بیدارت میکنم

با خنده تشکری کردم و بعد عوض کردن لباسام خوابیدم
شب بعد بیدار شدن سریع با گوشی نیلا به بابا زنگ زدمو بعد کلی عذرخواهی
و احوالپرسی قطع کردم

#part_9

نیلا_ من دیگه میرم دانشگاه؛ عصر برمیگردم، بیا کارت اتوب*و*س و مترو
رو بگیر ، اینم کلید خونه

_حله آجی من شاید رفتم بیرون یه دوری زدم. که سیم کارت هم بگیرم موفق
باشی . خداافظ

نیلا_ مرسی، خب دیگ خدافظ

یه تیشرت مردونه با شلوار لی و کفش اسپرت پوشیدمو بعد برداشتن وسایل از خونه زدم بیرون ؛ پوف خب حالا کجا برم!!!!

رامو به سمتی که اتوب*و*س بود کج کردم . از زنی که کنارم بود پرسیدم که چقد تا کونکس مونده؟ گفت 45مین، اوم خوبه که کره ای بلد بودم وگرنه باید نیلا رو همش با خودم اینور و اونور میچرخوندم
اخه منو نیلا، زمانی که نیلا ایران بود ، باهم کلاس زبان کره ای رفتیم، با کلی دردسر یاد گرفتیم.

کوئکس یه مرکز خریده زیر زمینی بود ، یه راهرویی هم داشت که سقف و اطراف ، آکواریوم ماهی بود، خیلی جالبه بود. چندتا عکس گرفتم بعد خرید ، از اونجا زدم بیرون ، تا رسیدن به اتوب*و*س پدرم درومد ، اخه جعبه های لباس سنگین بودن فقط 4دست لباس گرفتم بقیش کلا شکلات در اندازه ها و شکل های مختلف، داشتم مستقیم میرفتم که یکی بهم تنه زد، و باعث شد نایلون های لباس بیافته . بی توجه به من رفت، باعصبانیت گفتم:
_یــــا (هی) میخواین از کسی جلو بزنین مثل ادم چراغ راهنما بزنین، نه اینکه با تنه زدن باعث تصادف شین .

برگشت سمت و درحالي كه نزديك

ميشد گفت:

__بيانه (متاسفم) عجله داشتم نديدمتون

__هان؟!!

كثافت چه خوشگل بود، من اصلا نفهميدم چي ميگفت ، تازه بعد حرفاش

فقط يه هان از دهنم اومد بيرون

تصادفيه (پسره ديگه) نگاهي بهم انداخت

__چيزي شده؟!!

__هان؟!!

در حالي كه خريدامو ميداد بهم گفت:

__اوه، من بازم متاسفم

و بعد حركت كرد سمت اتوب*و*س

تازه به حالت عادي برگشتم، براي اينكه از اتوب*و*س جا نمونم سريع با وسايلام دويدم سمت اتوب*و*س و سوار شدم...
اون تصادفيه (پسر خوشگله) هم کنارم ايستاده بود بعد روشو کرد اونور، نميدونم چرا ولي دستشو هي اون پايين تگون ميداد، مثل ضرب گرفتن واس آهنگ!! يا... واي نكنه دزده، چرا دستشو اين پايين هي تگون ميده؟! خيلي نامحسوس خودمو به چپ حركت دادم، در حد چند ميليمتر، يكم ديگه هم چپ شدم، روشو برگردوند سمتم،

+چرا خودتو چپ ميك... .

قبل از اينكه جوابشو بدم، با ترمزي كه اتوب*و*س گرفت سريع ميله رو گرفتم،

با آخي كه از سمت راستم شنيدم، سرمو برگروندم! وايي خدا پوكيدم!
يه پير زن بسي چ-----اق از جلو پرت شده بود تو بغل همون پسر تصادفيه، زدم زير خنده، پيرزنه از تصادفيه معذرت خواهي كرد و رفت رو تك صندلي كه تازه خالي شده بود نشست، (من فك كردم الان مث فيلما، من ميافتم تو بغل پسره و اون با نگاه تو چشماي من، عاشقم ميشه، و بعد ازم درخواست ازدواج و بعدش يه عالمه بچه) (ريپ)

پسره یه نگاهی بم انداخت ، انگار داشت میگفت کوفت، دیگ ساکت شدم ،
پووف 45مین دیگ میرسیم ، اولای مسیر یه زن و مرد پیاده شدن که من سریع
رفتم رویکی از جاها نشستم ، از شانس قهوه ای من ، اون بیرخت (پسره)
اومد کنارم نشست
خب خب خب مسیر طولانیه

هذفري هامو دراوردمو گذاشتم تو گوشم ، بدون توجه به اطراف اهنگو زمزمه
میکردم ، چشامو بسته بودم ، اهنک چشمک که رسید بی اختیار یکم بلندتر
خوندم چون واقعا عاشق آهنکش بودن

آخ...

کدوم روانی کوید تو پهلوم. دیدم
پسره طلبکار نگام میکنه

_تو کلا دوس داری به مردم بزنی و تصادف کنی!؟

_اون صدای جیغ جیغوت رو بیار پایین، هرچند نفهمیدم چه زبونی خوندي

_برو بابا، من آرام خوندم

بعد هم اداشو دراوردم... رومو برگردوندم سمت شیشه ولي صداشو شنيدم كه
گفت

_رو كه داره هيچ ، منم قورت ميده

_مشكلي داري؟!

_چي؟!

_ميگم با پرويه من مشكل داري؟'

_رو اعصابه

_خب پس مشكل توهه نه من

ا رسيدم.. تا اتوب*و*س وايساد سريع پريدم بيرون.. تا رسيدن به خونه فقط به
شكلاتا فكر ميكردم ، اين كه چجوري
بخورمش

ساعت 12 ظهر رسیدم خونه، نیلا ساعت 6 میومد، واس ناهار با موادی که داشت، یه دمپخت درست کردم، یه کاسه ماست بزرگ با یه بشقاب پلو برداشتم و زدم شبکه .. KBS اومم ایول، برنامه K-PoP بود...

دا شتم همینجور غذا میخوردمو نگا تلوزیون میکردم، با دیدن چیزی، غذا تو گلوم پرید

(فك نكنين میخوام بگم پسره بود)

چیزی نبود جز یه حشره چندهش روی میز

ساعت 6:30 نیلا اومد.

_سلام خسته نباشی! چرا انقد دیر کردی

نیلا_ سلام مرسی ترافیک بود ..

رفت تو آشپزخونه و صدای جیغش تا اینجا اومد

نيلا_ واي تمنا دمپخت درست كردي؟؟! من عاشقـتم

_ نوش جونت ، هروقت خواستي بگو واست درست كنم

_ مرسى آجي

تا شب پيش هم نشستيم و خنديديم

_ نيلى؟!

نيلا_ جونم

_ حوصلم سر رفت

نيلا_ منم. بريم بيرون؟!

_ شهر بازي؟!

نیلا_ فرقي نداره ، پاشو آماده شو ، منم برم لباسمو عوض کنم .

رفتم تو اتاق، تاپ مشکیمو با بلوز مردونه
قرمز مشکی گشاد پوشیدم، بلوز رو باز گذاشتم که تاپم پیدا باشه، خب مدلشه،
شلوار لی یخی مدل پاره رو با کفش آدیداس سوپرستار شبرنگ پوشیدم، (تو
ایران این بلوز و کفش خز شده، ولی اینجا که خز نیس) موهام که پسروونه بود
پس فقط یکم بهش موج دادم، از اتاق زدم بیرون ، گوшіمو از رو میز برداشتم
و منتظر نیلا موندم.

اومد. نشد ما یه بار لباسامون تقریبا شبیه هم باشه

نیلا یه نیم تنه تا بالای ناف مشکی با دامن لی یخی تا روی زانو پوشیده
بود، کثافت هم خوشتیپه هم خوش هیكل
نگاهی به تیپامون کرد که اصلا شباهتی نداشت و گفت

نیلا_ یعنی خار تیپیم ما

خم شدم پایین شلوارو یکم تا زدم با نیلا از خونه خارج شدیم ، به سمت
ماشین نیلا حرکت کردم، اومم خب پول هم اوردم دیگ ، تورا هه همش اهنگ
گوش دادیم و مسخره بازی در اوردیم،

بعد کلي بازي کردن که اکثرش ترسناک

بود سوار ترن هوايي شدیم !!!

قيافه منو اگ کسي ميديد کپ ميکرد!!! آخه چشم و دهنم تا اخيرين حد باز بود.

موهام تو هوا ، کلاه هم تو د ستم بود ...وقتي پياده شدیم سرم هي قيلي ويلي
ميرفت ؛

مردي که مسئول ترن هوايي بود يه عکسي داد به نيلا؛

که نيلا با ديدن عکس بلند زد زيره خنده، عکسو از دستش کشيدم و نگاهش
کردم !

هان! اين قيافه منه

!يا خدا، ياموسي بن جعفر (مگ همچين امامي داريم؟!>خفه شو وجدان

عزيز، فعلا اعصابم داغونه<)

عکسو انداختم تو بغل نيلا و بعد خودمم زدم زير خنده، تو عکس نيلا داشت

ميخنديد ولي من چشم و دهنم دو متر باز

بود ، اصلا يه وضعي!

— نیلای من خسته شدم، دیگه بسه!! روحمو از بدنم جدا کردی تو بیخیال
دیگه ... الانم بریم یه چیزی بخوریم؛

نیلایاره، منم خسته شدم، تو رو که بزارنت توروستوان، کل اونجارو از پهنای
قورت میدی.

متفکر گفتم

— یعنی چی؟!

با خنده زد رو شونم

نیلایبیخیالش آبجی

الان 10 روز از اومدنم میگذره، تا الان که خیلی خوش گذشته، نیلای هم امروز
مصاحبه داشت با شرکت , magic امیدوارم موفق بشه...

تقریباً ساعت 7 شب بود که صدای باز شدنه درو شنیدم، موبایلمو گذاشتم رو کاناپه و رفتم سمت در، نیلا با خوشحالی دوید بغلم کرد و هی تو هوا میپرید

—سلام نیلی..چی شد قبولت کردن؟

نیلا در حالی که گردنم گرفته بود هی تو هوا میپرید گفت:

نیلا_وای —منّا طرح هامو دید گفت عالیّه و این که هنوز دانشجو هستم استعداد خوبی دارم، ولی مرتیکه خیلـــــی مغرور بود، تو 1ساعت یه طرح زدم که خیلی خوشش اومد، گفت از 2روز دیگه بیا سرکار.

—وای ایول ...مبارک باشه، بدو منو ببر بیرون شام بدهه

نیلا ازم جدا شد و کوبوند پس کلم و گفت
نیلا_عوضی فقط به خاطر شکمت داری به من تبریک میگی؟!

در حالی که به سمت اتاق میرفتم خندیدمو گفتم:

اوم خوب چي بپوشم ! اها ، يه شلوار لي سورمه اي که روزانوښ یکم پاره بود، پایینه شلوارو یکم تا زدم، يه ټاپ سفید ساده کوتاه، با يه کټ آستين سه ربع ليمويي، که واقعا عاشق اين رنگ بودم رو پوشيدم، جلوي موهام که تقريبا تا لښم ميرسيدو کمی فر کردم ..با برداشتن گوشيم از اتاق زدم بيرون

رو كانايه نشستم منتظره نيلا ، كه بالاخره اومد، يه پيراهن بلند تا روي زانو
زرشكي كه خطاي خيلي نازك و نامرتب سفيد داشت ..

نيلا_چه خوشگل شديا

_چون خوشگلم، هرچي بپوشم خوشگل ميشم

نيلا_اين اعتماد به نفس تورو كاش منم داشتم

با هم خنديديم و از خونه زديم بيرون

نيلا_ تَمي، ميخوام ببرمت يه رستوران خوب

_تَمي و كوفت دوما ايول بابا، بريم كه شكمم داره پنالتي ميزنه

نيلا_ اين شكمم توام دردسره ها

_ا چيکار شکم داري ... ناراحت ميشه، اونوقت نميتونه چيزيو هضم کنه ها

نيلا زد زیره خنده

ديگه حرفي نزديم

نيلا_خوب ... تو چي ميخوري ؟!

نگاهي به منو انداختم

_اوممم من jiggaemiخورم

نيلا_ منم (bulguge خوراك گوشت) ميخورم

غذا رو سفارش داديم شروع كرديم به

حرف زدن تا وقتي غذا بياد

_نيلا من ميرم دستمو بشورم

_اوکي، فقط سريع بيا که الان غذا رو ميארن ، سرد ميشه

از روی صندلی بلند شدم و به سمت دسشویی حرکت کردم، سرم همینجور پایین بود که به کسی تنه زدم، سرمو بردم بالا ، بدون اینکه نگاش کنم گفتم

__بیانه (متاسفم)

رومو برگردوندم که برم یهو بازمو گرفت.. یه لحظه شوکه شدم برگشتم سرمو بردم بالا و سوالی نگاش کردم، این پسره چقد شناس ، کجا دیدمش؟! خیلی آشناست

پسر آشناهه __ حذاقل وایسا تا من عذرخواهی تو قبول کنم

اها حالا شناختم همون بیرخته (خوشگل بودااا) بود که تو اتوب*و*س پیرزنه پرت شد روش ، ناخوداگاه خندم گرفت:

با تعجب گفت:

__ چرا میخندی!

__هیچی

— دیوونه، ولي در هر صورت من که نبخشیدم

— ده (چي)؟ آي گو (اي واي)! من نيازي به بخششت ندارم، اوکي؟!

— اگه نداري پس چرا عذرخواهي ميکني؟!

واقعا در برابرش کم آوردم

چشم غره اي بش رفته سر مو برگردوندم، برم دسشويي.

دستمو کشيدم و گفتم

— بهر حال من خيلي با ادب عذرخواهي کردم، مشکل منم نيس، ميخواي

بيخش، ميخواي نبخش

بعد حرکت کردم سمت دسشويي

پسره پرو صد برابر من رو داره، اونوقت به من ميگه پرو

بعد شستن دستم به سمت ميز حرکت کردم، نگاه افتاد تو چشماي همون

بيريخته که چند ميز با ما فاصله داشت، با 2 تا پسر نشسته بود،، بدون اينکه

عکس العمل نشون بدم سر مو برگردوندم و نشستم سر ميز

نيلا_ هي !! چرا قيامت اينجوريه؟!

با كمى تعجب گفتم

_چجوري؟!

نيلا_ انگار دعوا كردي

نيسخندي زدمو گفتم

_تورا هرو خوردم به يه بيرىختي

نيلا_ ها ؟

غذا رو آوردن، طبق معمول بدون توجه به صحبت هاي نيلا كه داشت درمورد
شرکت حرف ميزد غذامو خوردم، راستش يك كلمه از حرفاشو هم نفهميدم

نيلا_ تمنا نظرت چيه

هان؟! هِن؟! چي؟! دوباره چي؟! فک کنم غذا رو ميگه

لبخندي زد مو گفتم:

_اومم خيلي خوشمزه بود

نيلا با تعجب:

نيلا_ خوشمزه؟ اون رُس بداخلاق خوشمزه بود؟!

از دهنم پريد:

_رئيس؟ بداخلاق؟! من فکر کردم غذا رو ميگي

نيلا با حرص اشکاري خم شد سمتم و گفت:

_عوضي من 2ساعته که دارم دوباره شرکتي که رفتم حرف ميزنم، اونوقت خانم

ازبس هوش و حواسش توغذاس ميگه غذا خوشمزه بود بزار فقط بريم بيرون

با ترس زيادي اروم از رو صندليم بلند شدم، چون نيلا، وقتي به حرفاش

گوش ندي واقعا عصبي ميشه.

گوشیمو برداشتمو یواش از میز جدا شدم که نیلا بلند و به فارسی گفت

نیلا_ عوضی . منو مسخره میکنی. وایسا پولو حساب کنم پیام دارم واست

_وای نیلی آبرومون رفت

اروم و با حالت خر کردن رفتم سمت میز ، دستشو گرفتم و لپشوب*و*سیدم
، تو گوشش گفتم

_تو که میدونی من موقعه غذا اصلا به اطرافم توجه نمیکنم، ببخشید دیگه

چشم غره ای بهم رفت.

فکر کنم خر شد

از رو صندلی بلند شد و رفت تا غذا رو حساب کنه، منم وسایلاشو برداشتمو
به سمت در خروجی رفتم . سرمو بردم بالا که نگاه پر از خنده همون بیرخت
رو دیدم . طبق معمول چشم غره ای بش رفتم، و نزدیک ماشینه نیلا
وایسادم..چند مین بعد نیلا اومد و به سمت خونه حرکت کردیم !!

نیلا از صب رفته سرکار، منم حوصله واقعا سررفته . یه شلواری آبی که رو زانوش یه خط پاره داشت رو با چکمه ساق کوتاه مشکی و یه بلوز سفید و پالتو مشکی بلند پوشیدم، چون هوا واقعا سرد بود بعد از برداشتن کلید و گوشی از خونه زدم بیرون... به سمت پارکی که نزدیک خونه بود رفتم . هذفري رو تو گوشم قرار دادم و اهنگ نداره عیب رو پلی کردم .. همزمان باهاش بلند میخوندم، چون هوا ابری بود، پیاده رو هم خالیه خالی بود ،،

دِ بیبی نداره عیب

نداره عیب آگه اینکه فك نمي كنم شبا بهت
بده توام نمي سوزه دلم براي كسي
باشه هواست به اين كه آگه دنبالتن چون پرهامه اكست
نه نداره عیب
من كه خوش مي گزره تنها بهم

تو فقط منتظري يه جا برنامه شه
ولي بخوام هرکيو ميزنم من با يه تکس
روبرفايه تک جاييم نداره حس
که بخوام تورو بخوام حتي برايه سکس
جاتم کسي بياد مهم ني همين الان بره
کسي نباشه بهتره اين روزا که من بدحالم خرابه (بيب)

ولي نه نداره نداره عيب حالم خرابه ييب
 ولي نه نه نداره عيب 'تورو بخوام حتي' ييب
 ولي نه نه نداره عيب حالم خرابه ييب
 ولي نه نه ولي نه نه ولي نه نه نه نه
 ولي نه نه نه نه

میرم و برنمیگردم ، نه به تو حق نمیدم من
 اشتبام این بود بخشیدمت
 سریع برگشتم هرسری رفتم
 بجگی کردم ، اینه بجگی کردم

نیستی میزنم دردیوار و زول
رویه میزنه سیگار و جوینت

شب بیدار و قفل کلافه رد
پس بیا و تو همینو پاشو برو
نداره فرق دیگه برایه من می خوای باشی یا نه
منو شبایه ترسناک و خطای برفام و هوایه سرد
اصن حواست هس؟!

بین دوخی اگه فرداروزی
باهرکسی هرجا بودی
زنگ زن نگو پرهام کوشی چون
برنمی دارم من باز گوشیمو

ولی نه نداره نداره عیب حالم خرابه بیب
ولی نه نه نداره عیب 'تورو بخوام حتی' بیب
ولی نه نه نداره عیب حالم خرابه بیب
ولی نه نه ولی نه نه ولی نه نه نه نه
ولی نه نه نه نه

با چکیدن آبی رو پیشونیم سرمو بالا گرفتم، اوه اوه ابرا تیره شده بودنو بارون
داشت شدت میگرفت،

همونطور که سرم بالا بود ، غرغر کردم

—این آسمون هم با من لج کرده ، تا میام بیرون میباره رو سرم ، فك كنم تا مریضم نكنه دست برنمیداره (بچه ها تو كره ، بارون زیاد میاد ، یعنی شرایط آب و هوایش اینجوریه ، رمان هم که مربوط به فصل پاییز و زمستونه)

اهنگو قطع کردم و گوشیه انداختم تو جیبم ، سرمو انداختم پایین و تند تند حرکت کردم سمت ایستگاه اتوب*و*س ، چون مسیر زیادی رو رفته بودم

15مین منتظر شدم ولی اتوب*و*س نیومد ، بارون هم با شدت میبارید ، چند قدم از ایستگاه اتوب*و*س جدا شدم که خوردم به کسی...

از پایین شروع به تجزیه تحلیل کردم تا برسم بالا ، یه كفش مشكي ، شلوار لي سورمه اي ، بارونیه آبی.. سرمو کامل گرفتم بالا.. یهو از شوك یه قدم پریدم عقب

!! اي خدا اين اینجا چي میخواد

شوکه و متعجب نگاش کردم که چترشو گرفت بالای سرم!

هان؟

اصلا این اینجا چیکار میکنه ؟

_وقتی میدونی بارونه، چیزی به اسم چتر باید با خودت بیاری

_خوب من نمیدی نستم بارون میاد

_خوب الان که میدونی سوار شو

بعدم دستمو کشید سمت ماشینی که کنار پیاده رو پارک شده بود

_خودم میتونم برم خونه

_فعلا سوار شو

تو ماشین نشستمت، اونم اومد سوار شد، بعد نشستن، قفل ماشینوزد.

با تعجب به در قفل شده نگاه کردم. دزده؟ بلایی سرم نیاره .

با ترس گفتم:

_چ...چ...چرا ماشینو قفل کردی؟!

نیگاهی بهم انداخت و سرشو برگردوند

_عادت دارم

يا خدا !!! چه عادت بدې !!

_خُ...خب منو يکم جلوتر پياده کن ميرم

_باشه

يه 5مين بعد گفتم همينجا پياده ميشم !! نگاهي به اطراف انداخت ، چشاش داشت ميخنديد.

_خونت اينجاست

از هول گفتم:

_خ...خب اره ديگه سمت چپه ..ممنون رسونديم

با خنده ي کنترل شده اي گفت

_خونت تو مجتمع تجاري قرار داره؟!

هِن؟! مجتمع تجاري؟ سرمو گرفتم بالا! واي خدا چه سوتي داغوني دادم!!
سمت راست پارک بود، سمت چپ هم يه مجتمع تجاري!! كلا بازار بود
اطراف!! چرا من همش بايد سوتي بدم

_اممم.. چيزه.... يعني... آها، بين من اونجا کار دارم بايد برم خريد!!

با صورت قمرز شده از خنده اي که کنترل ميکرد گفت:

_اما ساعت 3 ظهر مغازه ها همه بسته !!!

اي خدا چرا همش ميخواي منو ضايع کنيي

با سري زير انداخته از سوتي که دادم با نا اميدي گفتم :

_يعني ميخواي منو تا خونه برسوني؟!

سرشو بالا پايين تڪون داد

_اوکي ، خودت خواستي، همین خیابون مستقیم، سر چهار راه برو سمت راست ، دوباره مستقیم، به دوراهي که رسیدی برو چپ، دوباره مستقیم، بعد هم سمت راست ماشینو نگه میداری!! حالا هم برو که دیرم شده .

خنده ای کرد و با تکیه دادن سرش ماشینو حرکت داد

خُب به من چه میخواست نگه میرسونمت.

کل راه تو سکوت گذشت و این یعنی فاجعه!! آخه من نمیتونم نیم ساعت یه جا ساکت بشینم ! دیگه عصبی شدم !! هی تو جام وول میخوردم که همون تصادفیّه (پسره) برگشت سمتم

_مشکلی پیش اومده؟!

_نه مشکلی نیست

یهو با داد گفتم :

_این ماشینت اهنگی، ضبطی چیزی نداره!!
حوصلم پوکید دیگ..

با چشاي گرد شده نگام کرد و بي حرف ضبط ماشينو روشن کرد...
بزار تو دلش بگه دختره ديوونس، برم مهم نيست. اهنگ ملايمي بود !! همونم
غنيمته تو اين سكوت
به خونه كه رسيديم ، بهش گفتم "همينجاست"

—امم خوب ديگه من برم، باي

—صبر كن

خم شد صندلي عقب و همون چتر سفيد رو داد بهم.

—اينو بگير تا برسي خيس نشي

—اوم . كوماو (ممنون) هم اينكه تا اينجا رسونديم هم به خاطر اين چتر

خنده اي كرد و گفت

— ديگه داشتم نااميد ميشدم كه تشكر كني

—در هر حال من تشكر كردم ، بازم زحمت كشيدي رسونديم

_اوه، خواهش میکنم، راستی اسمم هیون وو هست، میتونم اسمتو بپرسم؟!

_اوه البته، من تمنا هستم، تانگ آس میدا(از دیدنتون خوشوقتم)

_منم همینطور، آنیو(خدافظ)

_آنیونگ هی کاسیو(خدافظ)

در ماشینو بستم، چترو که از قبل باز کرده بودم بالایی سرم گرفتم و برای
ماشینی که داشت دور میشد دستی تکون دادم

وارد خونه که شدم دیدم نیلا رو کاناپه نشسته و با دستاش صورتشو پوشونده
نزدیکش شدمو گفتم

_نیلا، آجی، چی شده چرا هنوز لباس بیرونو در نیاوردی؟!

دستاشو از روی صورتش برداشت و غمگین زل زد بهم:

نيلا _ تمنا مامانم حالش بده ميخوان عملش كنن ولي قبول نميكنه ! چي كار كنم؟! امروز بابام زنگ زد، حالش ا صلا خوب نبود ، خيلي ناراحت بود ، من واقعا چيكار ميتونم بكنم

_ نيلا چرا به من چيزي نگفته بودي؟ الان چرا معطلتي؟ بليط بگير برو پيش مامانت . با اينجا نشستن و غصه خوردن چيزي درست نميشه

ناراحت و پوكر نگام كرد:

نيلا _ تمنا... فك كردي اينكارو نكردم؟! رفتم شركت كه مرخصي بگيرم ، گفتن چون تازه اومدي شركت نميتوني مرخصي بگيري ، نميتونم استفاء بدم چون قرارداد بستم ، اونوقت بايد كلي پول بابت قرارداد بدم ، گفتن اگه تونستي كسي رو جاي خودت بياري كه مثل خودت طرح بزنه ميتوني مرخصي بگيري قطره اي اشك از چشاش چكيد ،

نيلا _ ولي اخه من كي رو جاي خودم بفرستم

با ناراحتي كنارش نشستمو گفتم

—آبجي ناراحت نشو، يه فكري واسش ميکنيم، تو بايد بري پيش مامانت و بابات، اونا بهت احتياج دارن

يهو به فكري مټ مارمولك سريع از تو سرم رد شد.

پريدم تو هوا و گفتم

—واييي نيلي —ا فتم —ا فتم من جاي تو اين مدت رو ميرم سرکار

با ذوق نگاهش کردم ...

اونم مثل احمقا نگام کرد و گفت:

نिला_ اخه ديوونه، تو از طراحي لباس چي حاليتِه ؟

با افتخار نگاهش کردم و گفتم

—يادت رفته نسيم طراحي لباس ميخونه تو تهران؟! ازش ياد گرفتم، همه ي فن هاي مدل لباس واسه ادماي لاغر يا چاق، توام الان بيا يکم بيشتري ادم بده تا کم نيارم...

نيلا با ذوق و خوشحالي نځام كرد ، يهو زد زيره گريه ، بغلش كردم

نيلا_ واي تمنا....فين ؛ من خيلي خوشحالم كه تو هستي...فين اگه تو نبودي
نميتونستم برم بينمشون...فين

از خودم جداش كردم

_اه حالمو بهم زدي بس كه فین فین
كردی . جمع كن خودتو اه . جاي اين حرفا يه چيزي بيار من بخورم

نيلا_ چشم . الان واست برنج مخلوط درست ميكنم ،

_واااي مرسى ، من برم لباسمو عوض كنم كه خيسه خيسم

وارد اتاق كه شدم چتر رو گذاشتم روي زمين و درحالي كه لباسمو در ميآوردم
به هيون وو فكر ميكردم ، پسر خوبي بود ، بيخي بابا ، واي خيلي خوشحالم
تونستم به نيلا كمك كنم ، اميدوارم حال مامانش زودتر حالش خوب بشه ،
بعد عوض كردن لباسام از اتاق رفتم بيرون كه نيلا صدام زد

نيلا_ بيا بشين بين چي درست كردم واست

با تعجب گفتم:

_ تو 15 مین، چقد سریع درست کردی

خندید:

نیلا_ اخه قبلش واس خودم درست کردم، واس توام گذاشتم که الان آماده شد

_اوکی مرسیی اجی

بعد خوردن غذا نیلا به باباش زنگ زد وگفت که من بجاش میرم سرکار و اون فردا بلیط میگیره میره پیششون . باباش هم کلی ازم تشکر کرد

نیلا_ راستی تمنا ؛ من معلوم نیس چقد بمونم. اشکال نداره اگه تنها باشی !?

_نه بابا، راحت باش، قبلا تنها تو خونه موندم، نمیترسم، فعلا بیا یکم باهام تمرین کن که کم نیارم اونجا

نیلا_اوکی عشقم

تا شب تمرین کردیم ، نیلا گفت که طرح های جالبی میزنی و مطمئناً قبولت میکنن...

رئیس _ شما مطمئنین که 18 سالتونه !?

با کمی حرص گفتم :

_البته، کارت شناساییم هم روبروتونه

(مرتیکه برگشته میگه شما بیشتر از 15 نمیخوری!!! خوب بیریخت من کجام به 15 ساله ها میخوره آخه، بابا من 18 سالمه. در سته قیافم از سنم کمتر میزنه ولی نه در این حد؛ همین حرص خوردناست که آدم رو پیر میکنه دیگه)

رئیس _ خیلی خب. شما الان میتونی به طرح بزنی!?

سرمو کمی خم کردم و گفتم

_البته چقد زمان بهم میدین!?

رئیس _ يك ساعت

_کوماو(ممنونم)

رئیس به همراه نیلا بیرون رفتن تا من تمرکز کنم . طرح لباسی تو ذهنم اومد ،
سریع شروع به کشیدن کردم

#part_28

با بفرماییدی که رئیس گفت منو نیلا وارد اتاق شدیم ، رئیس که یه پسر تقریبا
25-26ساله بود ، قیافه جذاب و مردونه ای داشت..
با غرور گفت که کارتون خوب بود ، میتونید از فردا تا مدتی که خانم سعادت
نیست ، شما بجاشون کار کنید.
ایشششش. قیافه میگیره واسه من ، حیف که رئیسسی، اه (حالا خوبه ازم تعریف
کرد و اینهمه تو دلم فوشش میدم)

بعد از تشکر و خدا حافظی از اتاق خارج شدیم.

نیلا با خوشحالی پرید تو بغلم :

خندیدید... سرمو انداختم پایین، در حالی که با گوشیم به نیلا زنگ میزد، چند
پله آخرو طی کردم،

سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون اوردم

— راستی اینجا چیکار میکنی

— داشتم میرفتم سری به دوستم بزنم... تو چی؟!

— اوه، بله، منم یه مدت واس کار میخوام پیام اینجا

نیلا _ الو جونم؟!

یه ببخشیدی به هیون وو گفتم و به نیلا توپیدم

— جونم و مرض، جونم و کوفت، منو اینجا ول کردی رفتی که چی؟! من صب

اشتباهی کیفمو برداشتم، الان نه پول دارم نه کوفت

نیلا _ وای ببخشید تمنا جونمم

بخدا از خوشحالی اصلا حواسم نبود که وایسم بر سمت خونه . میتونی 45

مین منتظر بمونی؟ من کارم تمام شه پیام

_او برو من خسته 10مین منتظر باشم ، حالا میگي 45مین؟ بيخيال بابا،
خودم ميرم .فعلا باي؛ خونه ميپنمت

نيلا_ عشقم خيلي معذرت ميخوام،خونه ميپنمت ، فعلا

#part_30

تلفن رو قطع کردم ، پوووف كي حال داره اينهمه راه رو پياده بره! اه

با صداي هيون وو به خودم اومدم و نگاهي بهش انداختم

هيون وو_ مشكلي پيش اومده?!

_هوم؟! نه مر سي.فقط دو ستم منو اينجا فراموش كرد و رفت الانم بايد سريع

برسم خونه. پس من برم فعلا خدافظ

سرمو انداختم پايين و از كنارش رد شدم كه بازومو گرفت ... نگاهي بهش

انداختم كه گفت

هيون وو_ ميتوني 10 مين منتظر بموني من برم پيش دوستمو بيايم، خودم برسومت!!

بعد اين حرف دستمو ول كرد و منتظر بهم خيره شد؛
با هول گفتم

_ا...ن...نه مرسى .. خودم ميتونم برم ...يكم هوا هم ميخورم

هيون وو_ باشه .. هر جور راحتی، پس خدا فط

اول كرد رفت؟! خب چي ميشد يكم التماس ميكرد!! پوووف من شانس ندارم كه

با كلي غرغر راهرو رو طي كردمو از در خارج شدم. اوه اوه. چه بارون بديه.
چي ميشد اگه تو ايران هم از اين بارونا ميومد؟!

بيخيال فكر كردن شدم و برگشتم داخل سالن ، با اين وضع يه قدم نميتونم برم ، اخه بارون خيلي شديده ؛ گوشيمو دراورددم و به شماره تاكسي كه چند روز پيش از نيلا گرفته بودم، زنگ زدم

_يوبه سيوو (الو)

_يوبه سيوو ، يه ماشين ميخواستم

ـ چزونگهانیدا (ببخشید) تا يك ساعت ديگه ماشين نداريم

يه لعنتي زير لب گفتم

ـ ارسو (فهميدم) ممنون ..خدافظ

نااميد و عصباني از اين وضعيت برگشتمو روي صندلي تو سالن نشستم ..اخه

اين چه وضعشه ، هر روز از هرطرف يه مشكل رو سرم مياره، اه

داشتم واس خودم غر ميزدم، با صداي كسي كه اسمموبه زبون آورد، سرمو

بالا گرفتم

ـ بله?!

هيون وو با تعجب گف

ـ چرا هنوز اينجا نشستي؟! امگ نميخواستي بري?!

با ناراحتي سرمو تكون دادم و گفتم

ـ اخه بارون شديده، نتونستم پياده برم ،زنگ زدم تاكسي ،ماشين نداشتم

،مجبورم منتظر نيلا بمونم

ابرويي بالا انداخت و در حالي كه از كنارم رد ميشد گفت

هیون وو _ اگه بخوای میتونم برسونمت، فقط ۵ مین منتظر میمونم

برم؟! نرم؟! گزینه؟! 1 گزینه؟ 2 هیچکدام؟!!

والا ای من چرا نشستم چرت و پرت میگم؟! سریع از رو صندلی بلند شدمو پشت سرش حرکت کردم.

به سمت در رفتیم و ازش خارج شدیم تازه اون موقع چشم به تپش افتاد ..موهایش قهوه ای و تو صورتش ریخته بود. قیافشو تجزیه تحلیل کردم، چشایی کمی درشت و کشیده، لبای گوشتی، دماغ عقابی که خیلی به صورتش میومد، چهره واقعا قشنگ و بامزه ای داشت.. اوم تپش، اوه چه خوشتیپ.. یه عینک دودی زده بود، یه کت اسپرت سرمه ای، تیشرت خاکستری با شالگردنه چهارخونه قرمز مشکی، قدش هم که نگو، یه پا نردبون بود واسه خودش، سوار ماشین که شدیم نگاهی بهم انداخت و اهنگو روشن کرد... انگار خودش فهمید من دق میکنم از ساکت بودن

گرمای بخاری و اهنک ملایم باعث شد خوابم ببره

#part_31

_هی.. تمنا تصادفی، بیدار شو، جیغ جیغو...

پووف این چه صداییه که نمیزاره بخوابم؟!
بدون اینکه چشامو باز کنم گفتم

_لطفا ساکت خوابم میاد ،

بعد اومدم کج بشم که دیدم نمیشه
اروم واس اینکه خوابم نپره ، یکی از چشامو باز کردم ، دیدم کمر بند بستم، اهِه
من کجام؟! یهو سیخ نشستمو نگاهي به هیون وو که با تعجب و شوک ، خنده
دار زل زده بهم ، میکنم . سرمو گیج اینور اونور تگون میدم . ! اینکه جلوي
خونه نیلاهِه، در حالی که کمر بندو باز میکردم خواب آلود گفتم

_اممم مرسِي که رسوندید خیلی ممنون ؛ امیدوارم بتونم جبران کنم . الانم
برم که ممکنه تو پیاده رو از خواب بیا فتم روزمین

انقد کلمات رو خواب آلود و کشیده میگفتم که فک کنم به زور
فهمید، حرفامو..

در حالی که میخندید گفت
هیون وو _ خواهش میکنم . امیدوارم بتونی جبران کنی. بدو برو داخل که هم
خوابت نپره هم رو آسفالت پرت نشی از بی خوابی، را ستي چشمتو هم باز
کن که جلوتو ببینی

منظورش از جبران چي بود؟! بيخيال خنديدمو بعد خدا فظي به سمت خونه راه
افتادم ، كليد انداختم و رفتم تو...

#part_32

_ نيلايي دلم واست تنگ ميشه . مراقب خونت هم هستم؛ ايشالله مامانت هم
زودتر خوب بشه . هر خبري شد بهم بده ، زنگ هم بزن ...
بعد بغلش كردم

نيلا_ منم دلم واست خيلي تنگ ميشه ، مراقب خودت باش . اگه از تنهائي
ترسيدي شماره يكي از دوستانمو دادم بهت ، زنگ بزن بياد پيشت . چشم .. هر
خبري شد بهت زنگ ميزنم .

از بغلش جدا شدم كه ديدم اونم مٲ من بغض داره ، قطره اي اشك از
چشمش منو چكيد؛ اخه اين مدت خيلي بهم ديگه عادت كرده بوديم

نيلا_ خب ديگ ، شماره پروازو خوندن ، من بايد برم ، كليد ماشين رو هم بهت
دادم ، اين مدت ازش استفاده كن .. دلم واست تنگ ميشه . خدا فظ

بعدم دسته چمدون آیشو که عاشق رنگش بود رو گرفت و دوید سمت پله
برقي

با اشك و لبخند بر اش دست تكون دادم كه كه اونم دستي تكون داد و بين
جمعيت ناپديد شد.

با ناراحتي از تنها بودن سرمو پايين انداختم و به سمت ماشين نيلا راه افتادم ،
بعد سوار شدن فلش خودمو به ضبط زدم . بليط يك طرفه از سوگند پخش شد

می خوام از اینجا برم به جای دیگه

که نبینم روی تورو بار دیگه

چون که با تو بودن به کاب*و*س تکراریه

ترک خاکی که تو توش باشی اجباریه

میرم و نمی کنم پشتمو نگاه

به بلیت به طرفه دارم به اون دور دوراه

اونجایی که از تو دیگه نیست خبری

همونجایی که نمیشناسم هیچ احدی رو

جایی که نداره راه برگشت

همونجایی که میگن توش هیچ کمری نشکسته

از عشق

بازی باهات نمیکنه سرنوشت

نشکسته از عشق

نشکسته از درد روزگار

دفعه ديگه كه چشامو مينبدم
نمی خوام ببينم خواب تورو
دفعه ديگه كه دارم من ميخندم
نمی خوام بكنم ياد تورو
من بودم با دلم تنها و اومدی
پهویی اين دلم مال تو شد
ریشه كردی توی قلبمو
نمیری بزار كه بميرم پاشو برو...

#part_33

صبح خواب آلود رفتم شرکت ، 5 طبقه رو با چشماي بسته از خواب طي
کردم، با هن و هن در شرکتو باز کردم و وارد شدم
سلامي به منشي دادم ، با زدن تقه اي به اتفاق رئيس و بفرماييد گفتن اون ،
چشامو ماليدم تا اثر خواب بپره ، وارد اتاق شدم ،
سرمو به حالت احترام کمي خم کردم و گفتم
_سلام رئيس حالتون خوبه ؟!
رئيس_ آنيو هاسيو (سلام) کوماو (ممنونم) بفرماييد بشينيد
روي مبلي كه جلوي ميز بود نشستم كه گفت:

_اولین طرحی که شما امروز میزنید ، پروند شو بهتون میدم ، در اصل برای یه مانکن باید لباس شب طرح بزنید . امیدوارم موفق باشید

_متشکرم

پرونده رو ازش گرفتم و اتاقو ترک کردم ، سر میزی که بهم گفته بودن ماله منه نشستم ، شروع کردم به خوندن جزئیاتی که اون مانکن میخواست و طرحمو زدم. یه لباس مشکیه تور بلند.

#part_34

تا ساعت 6 که شرکت تعطیل میشد حسابی مشغول بودم در نهایت یه طرح زدم که خودم خیلی خوشم اومد

با برداشتن وسایلم از شرکت خارج شدم که رئیس هم بعد من از شرکت خارج شد ، داشتم به طرف پله ها میرفتم که گفت

رئیس _ چرا با آسانسور نمیاید?!

_ ممنونم ولی با پله راحت ترم

شونه ای بالا انداخت و سوار آسانسور شد و رفت .

اه چه ادم بیشعوری؛ خدا حافظی هم بلد نیس مرتیکه

پله ها رو تند تند و با عصبانیت طی کردم ، وقتی خواستم پله ی اخرو پیام

پایین ..

سرم یه لحظه گیج رفت و محکم خوردم زمین ... اه اه ماتحتم صافه صاف شد

. اوففف چه دردی هم میکنه

_حالتون خوبه?!

سرمو گرفتم بالا دیدم رئیس داره نزدیک میشه

به سختي از رو پله بلند شدم و گفتم

_بله. ممنونم...

نگاه مسخره اي همراه با پوزخند بهم انداخت و گفت

_اره ، از چهره سرخ و کبودتون مشخصه حالتون خوبه ...

داشتم حرص میخوردم که صدایي منو از عصبانیت درآورد

#part_35

_چي شده، اتفاقي افتاده?!

چرا پشت کمرته?!

اي بابا يکي يکي بپرس

_سلام ، خوبم ،فقط سرم گیج رفت و از پله افتادم ،

با چشماي نگران ولي صورت خونسرد به طرفم اومد و درحالي که دستمو

میکشید رو به رئیس گفت

هیون وو _ تان ، تو برو ، خیلی معذرت میخوام که نتونستم همراهیت کنم ، به بچه ها هم از طرف من عذرخواهی کن ، خدافظ.

منم لنگون لنگون دنبال هیون وو راه افتادم ، در همین حین از رئیس (تان) عذرخواهی و خداحافظی کردم

اونم انگار تو شک بود ، چون فقط داشت مات به ما نگاه میکرد ، از در که خارج شدیم منو به سمت ماشینش کشوند
به خاطر درد کمر و پشتم اروم و بیجون گفتم

_میشه دستمو ول کنی؟! ماشینم اون سمت ، باید برم

منو سوار ماشین کرد ، همونجور که خودش کمر بندمو میبست سر شو آورد جلو ، با ترس سرمو بردم عقب ... خندید و گفت :

هیون وو _ تو الان باید بری دکتر ، با این وضع نمیتونی رانندگی کنی ، پس حرف نزن

ل*ب*ا*مو غنچه کردم و سرمو بالا پایین کردم

اونم ماشینو دور زد و سوار شد . وای خیلی کمرم درد میکرد ، روم نمیشد بگم درد دارم ، کنار یه بیمارستان ایستاد و همونجور که کمکم میکرد پیاده شدم گفت

هیون وو _ یکم بیشتر مواظب خودت باش تا اینجوری نشی... من نمیدونم وقتی آسانسور هست چرا از پله میای .

#part_36

_خب خب من با پله راحت ترم

اونم یه نگاهی بم انداخت که یعنی خر خودتی...بعد از گرفتن نوبت ، روی
صندلی نشستیم ، نگا کنا؛ این پرستارا چقد هیزن! دارن هیون وورو چهار
چشمی میخورن!!
سرمو بردم نزدیک گوش هیون وو وگفتم :

_خوشگله شماره بدم!?

با خنده و ذوق برگشت سمتم و گفت

_یعنی توام به خوشگلی من پی بردی و میخوای باهام دوست شی؟! از الان
بگم من پیشنهادتو رد میکنم ، اخه پسر جذاب و خوشگل و پولدار و مهربونی
مث من باید بهترین رو داشته باشه
بعد هم تابی به گردنش داد

مشخص بود داره شوخی میکنه. واس همین زدم پس سرش و با خنده گفتم

_خودشیفته، مغرور، بیربخت، کم واس خودت نوشابه بازکن..من به هفت
جد و آبادم خندیدم که پیام با تو دوست شم !! فقط دیدم این پرستارا دارن
واست قش و ضعف میرن، گفتم شمارتو بگیرم بدم بهشون

#part_37

با خنده دوباره برگشت سمتم

هیون وو _ هییی ببین من شمارمو فقط به تو میدما ... همچنین پیشنهاد
دوستیتو قبول میکنم، چه کنیم دیگ دل رحمیم، در ضمن، اون پرستارا واس
همه قش و ضعف میکنن.. حالا هم پاشو که نوبت ماست

با خنده زدم تو بازوش و در حالی که بلند میشدم گفتم

_این اعتماد به نفسی که توداری رو اگه مورچه داشت، الان سلطان جنگل بود

زد زیر خنده:

هیون وو_ این اصطلاحاتو از کجا میاری !!!

_ ما اینیم دیگه

از بیمارستان که خارج شدیم یاد ماشینم افتادم

_ هیون وو ماشینم چی؟! جلوی شرکت گذاشته

هیون وو درحالی که ماشینو از پارک در می آورد گفت

هیون وو _ فردا میارم واست، یا اگه شرکت میری میام دنبالت میرسونمت
با قدردانی نگاش کردم

_ مرسی هیون وو ... خیلی زحمت دادم بهت.. جبران میکنم

شیطون برگشت سمتم و گفت

هیون وو _ اگه میخوای جبران کنی فردا با من بیا بریم بیرون

با تعجب گفتم

— چي؟! کجا؟! چه موقع

#part_38

هيون وو— شرکت ساعت چند تمام ميشه?!

_6

هيون وو— پس من ساعت 6دم در منتظرتم

— اوم باشه ... منتظرت ميمونم

نزدیکاي خونه با کلي کلنجر رفتن که از قیافش پيدا بود گفت

هيون وو— راستي ميشه شمارتو داشته باشم?!

— حتما. يادداشت کن

وقتي منو دم خونه پياده کرد تا زماني که وارد خونه بشم منتظر موند، در رو که

بستم صدای چرخاي ماشينش اومد ...

با خستگی از پله های شرکت پایین میومدم ، با دیدن هیون وو شك زده نگاش کردم، اون اینجا چي میخواست؟! گیج و متعجب سوالمو تکرار کردم که متعجب تر از من گفت

هیون وو _ نگو که یادت رفته قرار امروزو

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

_اوه اوه هیون خیلی متاسفم، بس که این رئیس عقده ای بازی درآورد و هرچی کار بود روی دوش من انداخت ، به طور کامل قرارو یادم رفت

_میشه بگین منظورتون از رئیسِ عقده ای کی بود?!

#part_39

اوه اوه گند زدم ، اروم ضربه ای تو پیشونیم زدم و با لبخند داغونی رومو برگردوندم سمت رئیس

_سلام رئیس .. عسرتون بخیر ، راستش ذهنم این چند روزه خیلی درگیره مشکلا ته و خب منظورم از رئیس همون ذهن و مغزم بود که فرمان های زیادی...

تان (رئیس) _ بسه دیگه؛ اه من رفتم

بعدم با گیجی و عصبانیت رفت

گیج و خنگ برگشتم سمت هیونی که از خنده قرمز شده بود ولی صدایش در
نمیومد

متعجب گفتم:

_بخند بابا ، پوکیدی خو

یهو بلند زد زیر خنده :

هیون وو _ وای دختر ...این چرتو پر تا چی بود میگفتی، مغز. فر مان! وای
داشتم میپوکیدم از خنده. دلم برای تان میسوزه که همچین کارمندی داره

دوباره زد زیره خنده که منم خندم گرفت

هیون وو _خب دیگ ، فعلا بیا بریم که شب شد

با اثر خنده ای که رو لبم هنوز بود گفتم

—بریم تا من یه سوتی دیگه ندادم

خندید

#part_40

با ذوق و چشماي پر از برق گفتم

—بریم اونجا بریم دیگ

بعد هم بدون اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم، دستشو کشیدم سمت

فروشگاهی که پراز شکلات بود

از پشت ویتترین به شکلاتا نگاه میکردمو اب دهنمو قورت دادم، زمزه کردم

—هیون، اگه تو این مغازه نرم، حس میکنم اصلا گردش نیومدم.

بعد این حرف سرمو برگردوندم سمتش، چشامو مظلوم کردم و دستامو پایین

چونم بهم گره زدم، داشتم همینطور مظلومانه نگاش میکردم که یهو فقههه ای

زد، کلا فازم پرید

پوکر نگاش میکردم ، که بالاخره خندش بند اومد،

هیون وو _ بیا بینم گربه شکموي کوچولو

ا _

هیون وو _ اُ

با هم خندیدیم و وارد فروشگاه شدیم

اوه اوه چقد شکلات ... دست هیون وو رو ول کردم ، شروع کردم به برداشتن

هر مدل از شکلاتي که دوست داشتم ، هیون هم وایساده بود با خنده نگام

میکرد خوب چیه ، من شکلات دوس دارمم

بعد کلي غارت کردن فرو شگاه ، شکلاتا رو گذاشتم رو پیشخوان تا حساب

کنن، داشتم کیف پولمو در مي اوردم که کسي جعبه ي شکلاتا رو گرفت جلوم

. سرمو بردم بالا ، نگاهی به هیون وو کردم،

باگیجي گفتم

_ چرا پلاستیکو گرفتي تو هوا!؟

هیون وو _ چون خریدمش ، حالا هم زود بریم بیرون تا بقیه شکلاتا رو هم بر

نداشتي

با خنده گفتم

_دیوونه.... شکلاتای منو قاپیدی?!

وایسا ببینم

با خنده از مغازه زد بیرون ، منم رفتم دنبالش تا شکلاتارو ازش بگیرم

با خنده در حالی که دنبالش میرفتم گفتم:

_هیون وو ، هیون . هی وایسا ببینم

هیون سرعت قدما شو کم کرد ، بهش که رسیدم تویه حرکت شکلاتایی رو که

داشت ازش میخورد رو گرفتم ،

_هی تو چرا حساب کردی?!

با خنده گفت

هیون وو_چون خودمم میخواستم بخورم

_دیوونه

#part_41

بعد هم نشستیم رو نیمکتی که کناره پیاده رو بود،
شیطون نگاش کردم و گفتم

_حمله!؟

هیون وو _ حمله

شروع کردیم به خوردن شکلاتا ، قشنگ میتونم بگم ضرفشو هم خوردیم ، وای
خیلی خوشمزه بود

_وای هیون ...مرسی ... خیلی عالی بود

هیون وو _خواهش ، نوش جونت..

نگاهی به ساعت انداختم که 9رو نشون می داد

_||| ساعت 9 شبه، چقد گشتیم ، اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت

هیون با خنده گفت

__ باورت میشه من تا حالا بازار نیومده بودم!؟

__ واقعا؟!!!!!! تو موجود عجیبی هستی،

هیون وو __ ممنون مرسی

__ خواهش میکنم

یهو بینیمو گرفت و کشید

با چشای گرد شده برگشتم سمتش و نگاش کردم ، تا نگامو دید ، زد زیره خنده
و گفت

هیون وو __ وای تمنا ... وقتی چشاتو گرد میکنی قیافت خیلی باحال میشه
با اعتراض گفتم

__ ۱۱۱۱

هيون وو_اُاُ

کلا در برابرش کم میارم
از روی نیمکت بلند شد که منم پشت سرش بلند شدم ،

هيون وو_ میاي بریم شهربازي

يا خدا ، دوباره نه ، دوباره نههههههه

#part_42

مظلوم نگاش کردم و گفتم

_ر...را...راستش....

خُ...خُب...يعني...اها....من گرسنه

شیطون نگام کرد یهو سرشو خم کرد
سمتم و گفت

+چیة؟!....نکنه میترسي

_هان؟! خنده ي کوچيكي کردم و گفتم _ نه بابا.... ترس کجا بود؟! بریم بریم

شیطون دوباره خندید و گفت

_اوممم الان میریم

وارد شهربازي که شدیم فقط داشتم دعا میکردم که مٹ نیلا نره طرف چیزاي ترسناک.... ولي خوب خودتون شانس گند منو دیگ میشناسین...

هیون وو _ خوب اول بریم رنجر

_باشه بریم

این باشه اي که من گفتم از صدتا فوش هم بدتر بود...خودش هم فهمید براي همین زد زیره خنده...

سوار يه عالمه بازي شدیم که اکثراً من دست هیون وو رو گرفته بودم و سرمو خم کرده بودم پشت سرش . اونم فقط میخندید

#part_43

بعد شهر بازي هيون وو گفت بریم يه چيزي بخوريم ، منم موافقت کردم و بعد سوار شدن تو ماشين ، به سمت رستوران حرکت کرد ؛
يهو يادم به عکسي که وقتي از ترن هوايي پياده شدیم بهمون دادن ،
افتاد ، از تو کيفمو درس اوردم و نگاهش کردم

تو عکس من داشتم با ترس نگاه پايين ميکردمو با دستام بازوي هيون وو رو گرفته بودم ..
هيون وو هم داشت با خنده نگاه من ميکرد ؛

با صدای هيون وو ، دست از نگاه کردن به عکس برداشتم ،

هيون وو _ اين چيه ؟!

شونه اي بالا انداختم و گفتم

_ اوم ، وقتي سوار ترن هوايي بوديم عکس گرفتن دادن بهم

تو يه حرکت عکس رو ازم قايد و نگاهش کرد ، يهو خنديد و عکسو تو جيبش گذاشت

_ ||||| بدش ، اون چيه اخه برداشتي !!! ... افتضاحه ؛ اههه بدش من

با خنده گفت

هیون وو_اِ این یادگاریه . مگه میشه بندازمش دور?!

با نا امیدی سري تڪون دادم و به روبرو نگاه کردم

#part_44

از ما شين كه پياده شدم ، چ شمم خورد به يه ساختمان شيشه اي كه خيلي
قشنگ بود ،

هیون وو_بيا بریم دیگ

با هم وارد رستوران شدیم، بعد سفارش غذا از پله ها رفتیم طبقه بالا و کنار
پنجره كه نماي زیبایی داشت نشستیم ،

هیون وو_راستي من يه سوال واسم پیش اومده ، میتونم پرسم?!

—البته، پېرس

هيون وو — تو چند سالته ؟!

—او مم...۱۸...تو چي ؟!

هيون وو — من ۲۴...راستي تو از کدوم کشور اومدي؟! اروپايي هستي?!!

خنديدم و گفتم

—اروپا؟! نه بابا، من ايرانيم، از ايران هم اومدم، يه مدت فقط اينجام، حدود

1 ماه ديگ هم بريميگردم

هيون وو — 1 ماه ديگه؟! يکم زود نميخواي بري؟! من فکر کردم شايد اینجا

دانشجويي

—ن بابا، من سال ديگ ميرم دانشگاه، 1 ماه ديگ هم بايد برگردم، چون بليط

دارم

هيون وو —...خوب پس تا وقتي که بري من ميام دنبالت بريم بيرون!. (چه

پرو) راستي تنها زندگي ميکني?!

متعجب از سوالاش گفتم:

_تنها که نه ، اینجا خونه دوستمه ، الان واس مادرش مشکلي پيش اومده، اون هم براي مدتي رفت پيش مادرش، منم الان به جاي اون ميرم سرکار ... تا وقتي که برگرده

_اوه نکنه رئيست تانه؟!

_تان؟! اها اره پوووف بس که به ادم کار ميده، وقت نميکنم سرمو بخارونم

هيون وو _تان پسره مغروريه، الكي هم با کسي لج نميکنه، رفتارش هم سرد و خشکه ولي دل مهربوني داره

_اوه. مرسي چقد اطلاعات داداي بهم ...

هيون وو _ خواهش ميکنم

#part_45

دم خونه که ماشينو نگه داشت برگشتم سمتش،

—مرسي هيون وو خيلي خوش گذشت...ممنون

سرشو خم کرد

هيون وو _ خواهش ميکنم، به منم خيلي خوش گذشت ، تا هروقت که اينجايي ، حوصلت سررفت زنگ بزن بهم ،

با لبخند گفتم

_اووووه او که حتما بهت زنگ ميزنم ... فك نکن دست برميدارما، بالاخره يکي پيدا شده که منو بيره بيرون...تنهايي اصلا خوش نميگذره

با خنده گفت

+ديوونه،يعني فقط واس بيرون بهم زنگ ميزني?!!

_نه بابا ، بالاخره يه دوستي هم اينجا پيدا کردم ، خيلي خوشحالم ، الانم برم خونه ، يه راست ميخوابم،صبح هم شرکت دارم

هيون وو _ اوه اوه ، حسابي سرت شلوغه... منم خيلي خوشحالم که يه دوست ايراني پيدا کردم...خب ديگ برو خونه بخواب تا منم برم

_اوکي، شب خوش، خدافظ

+شب خوش ترسو کوچولو، خدافظ

چشم غره اي بش رفتمو در حالي که ميخنديدم دستي تڪون دادم...

#part_46

وارد خونه که شدم تمام اتفاقاي امروز تو ذهنم اومد، واقعا خوش گذشت، چه خوبه که هيون و ورو پيدا کردم،
و اي توشهريبازي، اين دخترا هي نگاه هيون و و ميکردن، ميتونم بگم داشتن قورتش ميدادن. اين هيون هم اصلا محلشون نميداشت وقتي بهش گفتم،
گفت: وقتي يه خوب و خوشگلش کنارمه واس چي با کس ديگ دوس شم؟!
که منم يه پس گردني مهمونش کردم...

#part_47

اي خدامن چه غلطي کردم اخه کي حوصله شرکت رو داره ...

با چشمایی که یکی در میون از بیخوابی باز میشد ، از پله ها رفتم بالا و در شرکتو باز کردم ، همینجور که به سمت اتاقم میرفتم خوردم به کسی، بدون اینکه نگاه کنم یه عذرخواهی کردم به سمت اتاقم راه افتادم .
در اتاقو بستم و سایلامو انداختم روی میز....پووووف خوابم میاد. دیشب بس که فکرم مشغول بود نتونستم بخوابم

الانم که دیگه هیچ، سرمو گذاشتم رو میز ، لای چشممو باز کردم ، خودکارو برداشتم و درحالی که سرم رو میز بود شروع کردم به خط کشیدن تو ورقه باطله، تا یکم ذهنم خالی بشه ، از جام بلند شدم، بعد شستن صورتم ، کمی از خوابم پریدم ، کمی شقیقه هامو ماساژ دادم ، که حالم بیاد سرجاش... مدادو برداشتم و طرح انداختم رو کاغذ، هی پاک میکردم دوباره میکشیدم..تا بالاخره اون طرحی که دوست داشتم درومد..
دیگ واقعا خسته بودم بنابراین سرمو گذاشتم روی میز و چرت کوتاهی زدم...

با ضربه ای که رو میز خورد یهو پریدم بالا
سرمو گرفتم بالا..ای خدا! نشد یه روز من خرابکاری نکنم؟! اه اه گند زدم رفت.....

تان _ میشه بگید الان چه ساعتیه?!

منه خر هم که هنوز تو اوج خواب و گیجی بودم از هول گفتم
_ ساعت 9 صبح؟! ساعت کاری؟! شرکت؟! گذینه؟! 1 گذینه؟! 2 هیچکدام؟!
هردو?!

یهو باعصبانیت دوباره زد رو میز (بابا میزو شکوندي بیصاحب)

تان _ کدوم کار مندي ساعت کاري رو میخوابه ؟!

_ منکه نخواهیدم ، فقط چرت کو تاهي زدم ، تازه، میبینی که کارامو هم

کردم.. کار دیگه اي هم ندود که انجام بدم، در ضمن اگه چرت نمیزدم باید

واس خودم مینشستم اینجا و پشه میکشتم

بعد هم طلبکارانه زل زدم بهش

یه لحظه دستپاچه شد ولي دوباره اخم کرد و گفت

تان _ خ...خب اگه کارتون تمام شده بود ، باید میومدین تا من طرح جدیدي

رو بهتون میدادم ، نه اینکه اینجا بیکار بشینین

_عذر میخوام ولي اگه پروژه جدید واس من داشتین باید اطلاع بدین، من که

علم غیب ندارم بدونم پروژه جدید هست یا نه!!

اوه اوه کم آورده بود؛ خندم گرفت .خودمو به زور کنترل کردم که نخندم

تان _لطفا به کارتون برسید و ساعت کاري رو نخواهید، واسه ي پروژه هم

بهتون اطلاع میدم

و سریع از اتاق زد بیرون...پوکیدم از خنده و هر هر میخندیدم ، یهو در باز شد

و قیافه عصبي تان اوامد جلو چشمم، خندم تبدیل به سرفه شد. داشتم

همینجور سرفه میکردم که تان شیطاني نگام کرد و سرشو از اتاق برد بیرون

عوضي گورخر دریایی (هِن؟!)

#part_48

داشتم از شرکت میرفتم بیرون که تان هم همزمان با من اومد بیرون ، دیدم خیلی مشکوک میزنه،.. مشکوک نگاش میکردم که پوزخندی زد... اه اه انقد بدم میاد کسی پوزخند بزنه واسم...!!!

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم از کنارش رد شم که یه پاشو برد بالا و باعث شد که بیافتم !!

ولی خب ... میدونین که من حقمو میگیرم ... نامردی نکردمو ، وقتی خواستم بیافتم یقشو گرفتم ، اونم با من خورد زمین

تان _ دختره خنگ... منو چرا میندازی،.. مگ چلاقی که میافتی ، منو هم میگیری که بیافتم !!

_ببین... تو چی؟! مگه چلاقی یا مخوای باله بر*ق*صی که پاتو میبری تو هوا؟! منم انداختمت چون تو منو عمدا انداخت

بعد هم به فارسی گفتم

_مرتیکه بز

تان _این چي بود الان گفتي?!

_خصوصي بود

تان _هه دختره مشکل رواني داره... خوددرگیر... بعدش هم من بیکارم پیام تو رو بندازم?!

هه من اصلا نگاهت نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام عمدا بندازمت

_هه مطمئني?!

اوکي... چه خوب که نگاهم نمیکني... پس نتیجه میگیریم که تو چلاقي که پاتو میبيري تو هوا....شب خوش رئیس...آنیووو(خدافظ)

#part_49

بعدم بدون توجه بهش از پله ها رفتم پایین و سوار ماشینم (ماشین نیلا) شدم، به سمت خونه حرکت کردم...

نزدیکای خونه دیدم یه ماشین جلوي خونه پارک شده

وا! يعني كيه؟! ماشينو پشت سرش پارك كردمو پياده شدم

صورتمو چسبوندم به شيشه تا بتونم داخلو ببينم ولي چون شيشه هاش دودي بود ، داخل ديده نميشد

يهو شيشه اومد پايين .. صورت قرمز شده از خنده ي هيون و ورو ديدم

وا !! اين چرا همچينه ???!

اصلا اينجا چيكار ميكنه ?!

با تعجب گفتم

_راحت باش

يهو تركيد از خنده

مث منگلا همينطور زل زده بودم بهش. كه با تك سرفه اي خندشو قطع كرد

هيون وو _ واي دختر قيافت خيلي

باحال بود، کاش عکس می‌گرفتم. همچین شیشه رو بغل کرده بودی و صورتتو
چسبونده بودی بهش که انگار بچتو بغل کردی و با عشق نگاش می‌کنی

همراه با خنده، چشم غره ای بهش
رفتمو گفتم

_ دیوونه، تو همش دوس داری از من سوتی بگیری، راستی اینجا چیکار
می‌کنی?!

#part_50

هیون وو _ هیچی. حوصلم سررفته بود، گفتم پیام یه سری بهت بزنم، فیلم
اوردم بینیم

_ صحنه محنه نداره?!

هیون وو _ نه

_ خواهشا گریه دار نباشه چون حال ندارم اشک بریزم

هيون وو_نه

_عاشقانس!؟

هيون وو_نه

_طنزه!؟

هيون وو_نه

_نه و كوفت، نه و درد؛ مگ قرص نه رو خوردي همش ميگي نه ، اصلا فيلم
چيه!؟

در حالي كه ميخنديد گفت:

هيون وو_ كمتر حرص بخور. فيلم عاشقانه و طنز و غمگين نيس؛ ميدوني
چيه؟ يه فيلم ترسناك آمريكايي

چي؟ گفت، گفت ترسناك؟

نه نه من اگه اينو ببينم تا 5روز نميتونم تنها بخوابم

نه نمیخوام ببینم

با ترس و خنده ی زورکی گفتم:

— راستش هیون ، م... می... میدونی چیه ! من از شرکت اوادم ر... را... راستش ،
خستم ، میخوام یه چیزی بخورم بخوابم

با شیطنت و خبیث گفت

هیون وو _ خب اشکال نداره .. بابا فیلمش همش 1 ساعته . میشینیم با هم نگا
میکنیم بعد من میرم خونم ، مزاحمت هم نمیشم...

بعد این حرف ، سریع از ماشین پیاده شد و رفت جلوی خونم ایستاد
#part_51

طلبکارانه گفت

هیون وو _ یا (هی) من سردمه ، سریع درو باز کن دیگه

در حالي كه به سمتش ميرفتم ، تو ذهنم به همه ي جد و آبادش فوش ميدادم.
حالا امشب چه غلطي كنم ؟

درو با بي ميلي باز كردم و داخل شدم ، پشت سرم هيون وو درحالي كه ريز
ريز ميخنديد داخل شد ...

نميدونم چرا ولي تو اين مدت بهش اعتماد كرده بودم ، پسر شيطوني بود و به
وقتش مهربون، تو اين چندوقت نديدم كار اشتباهي در برابر من انجام بده .
شايد اعتماد به اين زودي غلط بوده ولي حس بدني نسبت بهش ندارم
بيخيال اين حرفا .

فيلمو چيكار كنم! بزار وقت بخرم و سرشو مشغول كنم ، شايد يادش رفت ، با
خوشحالي اروم خنديدم و از تو اشپز خونه گفتم

_هيون، شام خوردي?!

هيون وو_نه، حالا رفتم خونه يه چيزي ميخورم

_اين چه حرفيه ، الان شام درست ميكنم

هيون وو_باشه

یعنی پروئه ها . اینو هم باید به صفتِ شخصیتیش اضافه میکنم، بعد ۴۵ دقیقه که غذا آماده شد نگاهی به ماکارونیهِ عزیزم انداختم، خــــب به من میگن سرآشپز .

با داد گفتم:

—هیون وو غذا آمادس

در حالی که دستاشو تو هوا تکون میداد تا خشک بشه ، وارد آشپزخونه شد

هیون وو _ میگم، سالمه !?

با تعجب گفتم :

—چی سالمه !?

هیون وو _ همین دیگ

دوباره با تعجب گفتم :

—همین دیگه؟ منظورت چیه

هیون وو _ همین کرما رو میگم

—کرم؟!—

با تعجب نگاهشودنبال کردم و رسیدم به ماکارونیا. کرم! منظورش اینه؟! به

ماکارونیه من توهین کرد؟

با عصبانیت سرمو بلند کردم و گفتم:

—بهتره با ماکارونیه من درست صحبت کنی، وگرنه یه ذره هم بهت نمیدم،

لباشو جمع کرد بالا، وای قیافش خیلی ناز و بامزه شد... زدم زیره خنده. اولش

زیر لب غرزد و بعد طلبکار نگام کرد و با اعتراض گفت:

هیون وو... ایا... یعنی ماکارونی واجب تر از منه؟! اصلا الان همشو میخورم

تا به خودم بجنیم، سریع رو صندلی نشست و بشقابشو پر کرد، داشت تند تند

میخورد که به خودم اومدم، درحالی که میپریدم سمتش گفتم:

—به ماکارونیم توهین کردی، حالا میخوریشون؟!—

بعد با داد گفتم:

—حداقل واسه منم بزار

#part_52

هيون وو- وائي خيلي خوشمزه بود... تا حالا اين غذا رو نخورده بودم ولي
چقد شبیه نودل. ميشه بعداً بازم واسم درست کنی؟!

چشامو گرد کردم و گفتم:

-آي گو (اي واي) تو قشنگ سه بشقاب خوردی. ميدونم خوشمزه بود، چون
من کلاً دست پختم خوبه. بعداً مگه من بیکارم بشينم واست غذا درست کنم
?

با شیطنت گفت:

- حالا که خودتم ميگي دست پختت خوبه پس بازم بايد برام درست کنی

با فروتنی گفتم

-حتماً

وايسا چي حتما؟ اصلاً چي گف؟ گفت برام درست کن!!

يهو بلند گفتم:

— چي چيو حتما؟! حرفشم نزن

با صدای بلندم، یه لحظه از رو صندلی پرید، ولی دوباره صاف نشست و با قیافه خندون گفت :

— دیگ نمیتونی حرفتو پس بگیری باید درست کنی

چشم غره ای بهش رفتمو در حالی که بلند میشدم گفتم :

— باید شکمو بودنو هم به صفات اضافه کنم

با تعجب گف :

— صفت، چه صفتی؟

در حالی که از اشپزخونه میرفتم بیرون گفتم :

— پررو، بیرخت، زشت، اورانگوتان، شکمو... جو زده نشو ولی خوشگل و مهربون رو هم بعضی وقتا جزء صفات حساب میکنم .

بلند زد زیر خنده

هیون وو _ یا تو که از من خوشت میاد، چرا نمیگی خوب?!

درحالی که داشت با انگشتاش میشمرد گفت :

_ درسته که من خوشگلم ، جذابم، مهربونم، پولدارم ولی خوب چون ادم مهربوبون و خوییم باور کن میتونم پیشنهادتو قبول کنم و دوست پسرت بشم

با خنده بلند گفتم :

_ یا (هی) هیون وو باید تحفه و خودشیفته بودنم به صفات اضافه کنم ،

بعد هم صندلِ روفرشی رو پرت کردم براش که خورد تو سرش

اونم با اعتراض داد زد:

هیون وو _ منم باید خشن بودنو به صفات اضافه کنم

بعد از شام ، خدا خدا میکردم که فیلم رو یادش رفته ولي اون ريلکس اومد
فلش-فیلمو رو وارد دستگاه کرد

بعد هم خودشو انداخت رو مبل سه نفره اي که منم نشسته بودم

با نا اميدي داشتم نگاهش میکردم و تو دلم انواع فوش هارو نثار روح پُرفتحش
میکردم....

هيون وو- تمنا !?

با نا اميدي گفتم
_بله!?

هيون وو-يه چيزي بگم !?

واي خدا کنه بگه فيلم نمايزارم...واي تورو خدا بگو فيلمو نمايزارم

با کمي اميد و خوشحالي گفتم

_خب بگو

اونم خييث برگشت سمتم و گفت

هيون وو _ پاپ كورن داري !?

پوف. من از همون روز اول گفتم كه شانس ندارم

با ناراحتي در حالي كه كوسن مبل رو پرت ميكردم واسش گفتم :

_صبر كن الان ميارم

فيلم paranormal activity رو گذاشته بود ، اسمشو شنیده بودم، ولي

هيچوقت جرعت نداشتم كه نگاه كنم ...

درحالي كه از ترس پاپ كورنا رو تند تند ميخوردم نگاهي به هيون وو انداختم

كه ريلكس نشسته بود فيلمو ميديد، ولي من داشتم سخته ميكردم ، فيلمش يه

جورايي مستند بود، شنیده بودم كه قسمت اولش رو از روي يه جريان واقعي

درست كرده بودن ، دست بردم تو ظرف كه يه پاپ كورن ديگه بردارم يهو دستم

به چيزي خورد، با فكري كه همون روحس، سريع جيغي زدمو از روي مبل

پريدم ، كه باعث شد هيون با چشاي گرد شده نگام كنه ، لبخند ضعيف و كج و
كوله اي زدمو روي مبل خيلي عادي نشستم

#part_54

در حالي كه خميازه ميكشيد و خوابش ميومد گفت :

هيون وو _ خب ديگ ، من برم ، ممنون به خاطر غذاي خوشمزت و فيلمي كه
ديديم ، هميشه از اين كارا بكن

با ترس از تنهايي كه داشتم گفتم :

_ خواهش ميكنم ، شام كه چيز خاصي درست نكرده بودم ، اگه دوس داري
بمون چايي بخوريم

با كمی امید نگاش كردم كه گفت:

_ نه ديگه مرسى من بايد برم. خوابم مياد. خب ديگه، آنیو (خدافظ)

نه نه نه من نمیتونم تنها باشم

با لبخند داغونی گفتم :

_باشه...پس خدافظ

وقتی رفت درو بستم و روی کاناپه نشستم...یهو یادم به اون دو ست نیلا افتاد که شمارشو داشتم...با خوشحالی شمارشو گرفتم

دیدین؟ دیدین؟ من که گفتم شانس ندارم. شمارش خاموش بود. حالا چجوری تا صبح صبر کنم؟!

با ترس چراغ های هال رو خاموش کردم. ولی از ترس سریع روشنش کردم، آروم روی تخت خزیدم. واس اینکه فکرمو مشغول کنم، گوشیه برداشتمو اینستا رو باز کردم. با دیدن چیزی سریع، از اینستا خارج شدم...

عوضیا همه دوستانم پست ترسناک و جی ان گذاشته بودن؛ خب اخه مگه مرض دارین نصفه شبی پست ترسناک میزارین؟! اه اه

ساعت گوشتیم ۳ رو نشون میداد، یه لحظه یاد فیلم افتادم که همه ی اتفاقات بین ۲:۳۰ تا ۳:۳۰ شب اتفاق میافتاد. با یادآوری این موضوع، بدتر خودمو زیر پتو مچاله کردم

چشامو روی هم فشار میدادم تا خوابم ببره که یهو صدایی از تو آشپزخونه اومد، بعد هم صدای قدم زدن اومد، داشتم زیر پتو سکت می کردم.. حس کردم کسی تو اتاقه ، سریع از روی تخت پریدمو چراغ اتاقو روشن کردم .

#part_55

چراغو روشن کردم . ولی کسی تو اتاق نبود. بدنم به خاطر ترس و سرمای اتاق میلرزید ، صدای چیکه آب از تو آشپزخونه میومد.. میترسیدم ولی بازم با دو رفتم سمت آشپزخونه و لوله ای که چیکه میکرد رو سفت کردم. نفس آسوده ای کشیدم ...

صدای باد اومد. ای خدا چرا صبح نمیشه،!!!!???

سرمو برگردوندم سمت پنجره ای که باز بود . اینو که من بسته بودم !!
با ترس و لرز ، درحالی که گو شیمو تو دستم فشار میدادم رفتم سمت پنجره،
خوب شد که چراغا روشن بود؛ داشتم به پنجره نزدیک میشدم که برق رفت

اه لعنتی

از ترس زیاد گریه ام گرفته بود ، به خاطر تاریکیه یهوئی جاییو نمیدیدم...

در حالی که اروم اروم اشک میریختم یادم به هیون وو افتاد !!!

اون تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه . تو اون تاریکی و صدای بارون
تندی که میزد، شماره ی هیون وو رو گرفتم...

—بوق

هیون بردار

—بوق

بردار لعنتی

—بوق...

با هر بوقی که میخورد و جواب نمیداد ترسم بیشتر میشد و حق هقم بالاتر

—بوق...

هیون آگه جواب ندی دیگه نمیخوام ببینمت

—بوق

#part_56

ناامید شدم دیگه ، خواستم قطع کنم

_بله !?

با خوشحالی و گریه گفتم:

_هیون وو ، لعنتی چرا جواب نمیدادی !?

سعی میکردم حق هقمو کم کنم ولی نمیشد

صدای نگران و هولش رو شنیدم

_الو، تمنا، چرا حرف نمیزنی، چیشده ، چرا گریه میکنی؟ الو تمنا

در حالی که حق هقم بیشتر شده بود گفتم:

_ترسیدم، اومدم تو حال ، خواستم پنجره رو ببندم که برق رفت، من م...می...

میترسم

بین حرف زدن حق هق و گریمو خفه کرده بودم که با تمام شدن حرفام دوباره

صدای گریه ام رفت بالا

با نگرانی تند گفت:

هیون وو_ تمنه_! نترس من زود میرسم ، نترس باشه!؟ تمنه_! با من حرف
بزن ، به هیچی فک نکن ، الان کجایی ؟

در حالی که بینیمو میکشیدم بالا گفتم

_رو کاناپه نشستم ، هیون وو ، خیلی میترسم ، اینجا تاریکه. زود بیا

هیون وو_ دیوونه .. نترس...

چرا صداش قطع شد ؟!

گوشیمو از گوشم جدا کردم و آوردم جلوی صورتم ! چه_یی ؟ آخه الان وقت
تمام شدن باتری بود ؟!
اه حالا چیکار کنم ؟!

بدنم از ترس هنوز یخ کرده بود و میلرزید .. خدا کنه هیون وو زود برسه...
تقریباً چند دقیقه ای تو فکر بودم و سعی میکردم نترسم که صدای شکستن
اومد ؛

از ترس جیغ زدم و از جام بلند شدم ، با همون لباسی که تنم بود ، عقب عقب
رفتم سمت در ... همونطور که پشتم به در بود دستگیره درو فشار دادم و از

لاي در خواستم خارج شدم که خوردم به چيزي ... با ترس برگشتم که يه ادم
سياه پوش ديدم ، جيغي کشيدم و

#part_57

و سعي کردم برگردم داخل که دستي دهنم رو گرفت و بعد گرمای آغوشي رو
حس کردم....
با جيغ و تگون خوردن سعي ميکردم از بغلش بيام بيرون ، با صدای آشنايي ،
آرامش عجيبی گرفتم

_آروم باش ، منم

ناخودآگاه تکنونام کم شد و گريه ام شدت گرفت ، همه ي گريه هام به خاطر
بي پناهي و ترس بود ، ولي اين گريه ام به خاطر خوشحالي و بودن هيون ووه

دستشو از روي دهنم برداشت دور کمرم حلقه کرد

هيون وو _ نترس من اينجام .. به هيچي فکر نکن

به خاطر پناهي که بهم داد با گريه بغلش کردم

_هی.. هیون وو.. کسی تو خونه... صدا میاد... برق رفت... من... من میترسم

...

محکمتر بغلم کرد و ناراحت گفت:

هیون وو_دیگ نترس اگه گریه کنی میرما

پریدم عقب و شك زده ، یقشو گرفتم

_هی.. هیون ... تورو خدا نرو... من... من میترسم

دستاشو دور صورتم قاب گرفت و گفت

_تو گریه نکن منم نمیرم باشه !?

تند تند با دستام صورتمو پاك كردم و سرمو بالا پایین تگون دادم.

لبخندي زد و همینطور كه منو میبرد سمت كاناپه فلش گوشیشو روشن کرد

یهو با ترس گفتم

— بيا بيااا

دستشو كشيدم سمت آشپزخونه و ظرفي كه شكسته بود و نشونش دادم ...

با ترس گفتم

— هيون وو، وقتي برق رفته بود اين ظرف شكست ...

هيون وو مشكوك نگاهي به آشپزخونه انداخت ، بعد به سمت حال رفت منم

دنبالش

هيون وو _ دزد نبوده !?

— نميدونم ... نكنه دزد بوده !?

هيون وو _ ظرف كجا بوده !?

— توش ميوه بود ، گذاشته بودم رو كابينت

داشتم حرف ميزدم كه برق اومد؛

هيون وو _ ممكنه گربه بوده باشه ...

— مطمئني !?

هيون وو _ شايد ، به سمت پنجره رفت ، پنجره باز بود ، نگاهی به بيرون انداخت ، سرشو برد عقب و در حالي که پنجره رو ميست گفت

هيون وو _ احتمال زياد پنجره که باز بود گربه اومده تو ، اخه از اين پنجره کي ميتونه رد شه

نگاهی به پنجره ي نرده اي بسته شده بود انداختم و گفتم

_ پس حتما گربه بوده ديگه

بعد حرفم خميازه اي کشيدمو چشمامو با دستام مالوندم ، چشمامو که باز کردم نگاه خيره ي هيون وو رو به سمت پايين ديدم ، چشمامو سمت نگاهش برگردونم که يه لحظه خجالت کشيدم ولي سريع گفتم

_ چيه؟! چرا اينجوري نگاه لباسم ميکني

يهوزد زير خنده

هيون وو _ واي لباست چه باحاله... من عاشق ميموناي لباست شدم ...
خيلي خوشگلن ، راستي اين لباس روزمان بچگيت خريدي؟! واس منم ميخري!؟

مثل خنگا نگاش کردم و گفتم

– صبر کن ببینم ، وقتی میگم پررویی میگی نه ، در ضمن لباسم خیلی خوشگله و توام حسودیت میشه ، لباسو هم همینجا خریدم ، توام میخوای بخری ادرس بدم بت ، خیلی هم ارزونه

صدای خندش بلندتر شد ، کوفت !!

هیون وو – خب دیگه برق هم اومد، بهتره من برم که صب شد ...

بره؟! بره؟! مگه من میزارم؟! من سخته میکنم ... عمرا بزارم بره

#part_59

– ام ، چیزه ، خب ، اها میگم تا تو بخوای برسی خونه صب شده ، خب ، خب ، خب همینجا بمون صب برو

بعد هم مظلوم نگاش کردم
با تعجب نگام کرد و گفت

هیون وو – بمونم؟! اینجا؟؟ من!؟

_خب ، خب ، اره

بعد با هول گفتم

_میتونی از اتاق من استفاده کنی !! من ، من میرم اتاق نیلا

هیون وو _اومم... باشه ... خب ، پس شب بخیر

با لبخندی از رضایت گفتم

_باشههه ... شب بخیر

بعد با خوشحالی به اتاقم رفتم... با فکر کردن به اینکه هیون وو اینجاست و کار غلطی نکرده ، اعتمادمو بیشتر کرد...

با فکری مشغول و خسته چشامو بستم و خوابیدم

*****#part_60

صبح با صدای زنگ ساعت که روی میز بود بلند شدم ساعت ۷ رو نشون میداد؛ گیج، سرمو تکون دادمو از روی تخت بلند شدم...یهو یادم به شرکت افتاد، وای وای وای وای دیرم شد... تند از اتاق پریدم بیرون و صورتمو شستم، برگشتم تو اتاق در حالی که لبامو میپوشیدم به دیشب فکر کردم، اینکه اگه هیون وو نبود احتمالا از ترس حتما سکته کرده بودم، لبخندی زدمو با برداشتن وسایلام از اتاق زدم بیرون...

به سمت در ورودی حرکت کردم، با دیدن نوشته ای روی در کنجکاو شدم، ولی خب از اونجایی که دیرم شده بود برگه رو چپوندم تو کیف

تان _ خانم شما چرا انقدر بی ملاحظه ای؟!!

با کلافگی سرمو خم کردم و گفتم

_ ببینید رئیس، من دیشب مشکلی برام پیش اومد، برای همین نتونستم بخوابم، و معذرت میخوام، میدونم دیر رسیدم

تان _ پس باید بدونید اینجا قانون داره، به ما هم ربطی نداره که شما کی خوابیدید، این بار چندمه که دیر میاید، اگه تکرار بشه حتما اخراجتون میکنم

متعجب و خیلی مشکوک گفتم

_ شما چي گفتيد؟! چند بار؟! پس چرا من يادم نمياد؟! من اولين بارمه كه
دير رسيدم، اونم فقط ۳۰ مين دير كردم؛

يهو قيافش تعجبجي شد. سر شو برد بالا و يكم تكون داد .. بعد دوباره خود شو
مغرور كرد و گفت

تان _ در هر حال دفعه اول آخرتون باشه كه دير ميآيد ، وگرنه باهاتون برخورد
ميشه ... ارسو (فهميدي؟)

با همون قيافه كج و كوله گفتم

_ ارسو (فهميدم)

#part_61

از اتاق زدم بيرون و در حالي كه بهش فوش ميدادم وارد اتاق خودم شدم ،
پوووف ... مثلاً او مدم تفريح كنم همش سرم تو كار .. نيلا هم زنگ زد و
گفت كه مادر شو عمل كردن و حالش خوبه .. نميدونم چرا ، ولي عجيب
صداش گرفته و ناراحت بود ، اون كه بايد خوشحال باشه!!!!

بیخیال، ۲ روز دیگه میاد، ازش میپرسم...

سرمو گرم طرحی که خواسته بودن کردم، یه لباس عروس خواسته بودن، واقعا سخت بود کشیدن طرحش... بعد از ۲ ساعت طرح کشیدن و رنگ زدن، خسته، نگاهی به ساعت انداختم، دیگ وقت ناهار بود از روی صندلی بلند شدم یهو یادم افتاد که اصلا پول ندارم، یعنی کیف پولمو نیاورده بودم؛

اه لعنتی... خواستم مث این ادمای باکلاس که عصبی میشن با پا میکوبن به میز منم همین کارو بکنم، پامو کوبیدم به میز که درد بدی گرفت.... اههههه خاک تو سرت تمنا... حتی شانس نداری ادای پولدارارو دریاری.. خاااااااااا... پامو تو دستام گرفته بودمو تو هوا میپریدم، لامصب درد گرفته بود.. با صدای دستگیره در که در حال چرخیدن بود،، همونطور که میپریدم سرمو بالا گرفتم....

#part_62

ای خـــــدا ای خـــــدا از امروز بد بیاری.. از صبح بدشانسی اخه چرا؟

سریع پامو ول کردم صاف ایستادم. سرمو انداختم پایین

— اینجا محل بازیه خانم راد!؟

—بازي؟! خير

—پس دليلتون براي بالا پايين پريدن چيه؟! فك كردين اينجا شهر بازيه و شما روي فتر ايستادين?!

با اعتراض گفتم

—كي گفته داشتم بازي ميكردم?! و كي به شما اجازه داده تا به من توهين كنين يا منو مورد تمسخر انجام بدين?! اصلا چرا بدون در زدن اومدين تو اتاق بنده؟ شما حق ندارين درموردم قضاوت كنين...و خوب در برابر سوالتون بايد بگم پام خورد به ميز و درد گرفت...انتظار ندارين كه خيلي معمولي فقط نگاه پام كنم و بيخيال باشم؟

در برابر حرفام كم آورد و سرشو اروم تكون داد. بي توجه به سوالي كه کرده بودم گفت

تان _وقته ناهاره... شما نميخوايد تشريف ببريد?!

متعجب از عوض كردن بحث گفتم:

– خیر، نمیخوام برم

با تعجب گفت:

تان – مگه شما ناهار نمیخورین؟! یعنی هیچوقت ناهار نمیخورین?!

– آئیو (نه) راستش امروز نمیخورم

تان – رژیم هستین?!

– آئی (نه) گفتم که فقط امروز نمیخورم

تان – چطور مشکلی پیش اومده?!

خسته از بحث کردن گفتم:

– هیچ مشکلی پیش نیومده ، فقط امروز پول همراهم نیس که برم رستوران

– خب، خب، من دارم میرم رستوران اگه دوست داشتید میتونید همراهم بیاید!

با تعجب گفتم

_من که گفتم پول همراهم نیس، پس چطور پیام وقتی پول ندارم؟! حتما باید ظرف بشورم?!

تان _ من ازتون درخواست کردم که با من بیاین ناهار بخورین!!!

_پولشـ

تان _ من پایین منتظرم

بعدم بدون توجه به من رفت

ای بابا... روم نمیشه برم، روم نمیشه بگم نه (با خودت چند چندی؟!) ولی
خب شکمم فعلا واجبه، نمیخوام تو شرایط سخت قرار بگیری

سریع وسایلامو برداشتم، از پله ها رفتم پایین اوف من اخر کمرم میشکنه...
یا پاهام نابود میشه

در حالي كه نفس نفس ميزدم به سمت تان رفتم، در ماشينشو باز كرد و نشست ،
وقتي به ماشينش رسيدم در جلور و باز كردم و نشستم چيه؟! انتظار دارين
مثل اين دختراي خجالتي برم عقب بشينم؟! نگاهی بهم انداخت و گفت

هيون وو _ چرا نفس نفس ميزنيد?!

_ ده (چي)?! هيچي. راستش پله ها زيادن.. تا برسم طول كشيد

#part_64

تان_ پله؟! چرا از اسانسور نميآيد كه سريع تره?!

_ خب من با پله راحت ترم... به پله ها عادت كردم (عمه من بود تا الان داشت
غرر ميكرد?!)!

تان _ چه جالب

ديگه تار سيدن به رستوران حرفي زده نشد، آهنگ هم نداشت ... اعصابم از
اين سكوت بهم خورده بود ديگه

تان _ رسيديم

نگاهي به ر ستوران کردم و از ما شين پیاده شدم ... کنار تان وای سادمو قدمامو
باهاش هماهنگ کردم ، چشم به تپش خورد؛
یه کت چهارخونه قرمز و مشکی، پیراهن و شلوار مشکی ... بابا خوشتیپ! بابا
خوشگل ! البته منم تیپم خوبه هاااا
یه بلوز سفید استین بلند که پائینش نیم دایره بود، یه پیراهن کوتاه تر از بلوزم
رو که راه راه سورمه ای خردلی رنگ بود، روش پوشیده بودم با ساپرت مشکی
براق، پالتوی چرم مشکیمو هم پوشیده بودم ..
سر میز نشستیم ... تا غذا رو آوردن و خوردیم حرف خاصی به جزء مسائل
کاری زده نشد

تو راه در حال برگشت به شرکت بودیم که تان بالاخره اون سوالی که ذهنشو
درگیر ، و از قیافش مشخص بود رو گفت

تان _ چجوری با هیون وو آشنا شدین ؟!
با آوردن اسمش ناخداگاه لبخندی زدمو گفتم
_ خیلی تصادفی و بعد با هم دوست شدیم

مشکوک برگشت سمتم

تان _ دوست؟! منظور تون از دوس چیه?!

_یه دوستیه معمولی، بهتره بگم مث دوتا دوسته صمیمی

سروشو تکون داد و چیزی نگفت

خسته از شرکت بیرون زدم ... با خستگی و خواب از پله ها پایین رفتم

روی پله اخر نشسته امو چشامو بستم

_ چرا اینجا نشستی

سرمو بلند کردم

_بله?!

_میگم چرا اینجا نشستی

_الان بلند میشم، راستش کمی خسته بودم ...

سری تکون داد و از در خارج شد

از روی پله بلند شدمو در حالی که خمیازه میکشیدم درو باز کردم و از ساختمون بیرون زدم... بعد از سوار شدن تو ماشین، به سمت خونه روندیم

#part_65

بعد مساواك زدن خواستم بخوابم كه يهو يادم به نامه ي روي در افتاد ؛
سريع به سمت كيفم رفتمو برگه رو باز كردم

_سلام تمناي ترسو و خوابالو... بالاخره بيدار شدي؟! ديشب كه زحمتي
نكشيدم، را ستي پيتزاي تو يخچالتو هم خوردم، ميدونم وا سه ديشب ميخواي
ازم تشكر كني، پس هروقت ناممو خوندي زنگ بزن تا مجازاتتو بگم موفق
باشي....

لي هيون وو (ملقب به هيون ووي پرروعه بداخلاق اورانگوتان شكموي
خوشگل و مهربون)

بعد خوندن نامه خندم گرفت، اين پسر ديوونه هم بود..
با به ياد آوردن اينكه گفت زنگ بزن سريع گوشيمو برداشتم و شمارشو گرفتم؛

هيون وو _يو به سيوو(الو سلام)

_سلام، اوه هیون وو ببخشید ، ناموتو الان خوندم. کنچانااو(خوبی)?!

هیون وو _کومااو(ممنونم) دیگه نا امید شده بودم که نامه رو خونده باشی
خوبی? ! کجایی?!

_ممنونم. آخه صبح دیر واسه شرکت بیدار شدم، نامه رو دیدم ولی تو کیف
گذاشتمش که بعدا بخونم، که تا الان یهو یادم اومد و
خوندمش...بیانه(ببخشید)

هیون وو _اشکال نداره ..نامه رو کامل خوندي?!

یهو یادم به اون نوشته افتاد

_وای راستی هیون وو .. منظورت از مجازات و این حرفا چی بود?!

درحالی که صدای خندش میومد با شیطننت گفت:

هیون وو _ خب? !دیگه من دیشب از کار و زندگیم گذاشتم تا پیام پیشتم، تا
صبح هم مجبورم کردی که خونت باشم، یه جورایی زندانیم کرده بودی!! حالا
واس مجازات باید چهار روز دیگه با من بیای بیرون

یکم فکر کردم. لام صب اگه اون فیلمو نمیداشت که من نگهش نمیداشتم تا صب، پوف... این حرفا رو بیخیال. ایول بعد چند روز دارم میرم بیرون، وای چه خوبه

هیون وو _ الو، تمنا، زنده ای؟! ذوق مرگ شدی؟! باور کن فقط یه بیرون رفته، لازم نیست زیادی ذوق مرگ شی...
بعد صدای خندش بلند شد

با اعتراض گفتم:

ی _ا_ (هی)... حالا که اینطور شد بهت قول نمیدم که پیام... اصلا کار دارم میخوام بمونم خونه... خودت برو

با صدای شیطون گفتم:

هیون وو _ تمنا_ _ا_، میدونم خیلی دوست داری که من باهات دوست شم، ولی خوب من باید فکر کنم، بینم تو اصلا به من میخوری یا نه، میدونی که کشته مرده زیاد دارم، پس الان باید افتخار کنی که بهت درخواست بیرون رفتن دادم، بعدم، تو نیای خودم میام میبرمت.

از پرویی و خودشیفتگیش خندم گرفته بود ... دیدم زیادی داره از خودش
تعریف میکنه، فقط با خنده یه کلمه گفتم :

_روش فکر میکنم

بعد بدون توجه به حرف زدنش ، تلفنو قطع کردم... يك دقیقه بعد پیام داد ...این
پسر واقعا دیوونس

'''هیون وو_هی تمنا، ذوق مرگ شو، فردا بعد شرکت دم در منتظرتم. خواب منو
بینی...خدافظ''

دیوونه...با خنده رو تخت خوابیدمو چشامو بستم

#part_67

خسته از شرکت زدم بیرون...امروز خیلی با تان کل انداختم، از هر طرحی
ایراد میگیره، راه میره ، خانم چرا اینجای لباس این رنگیه، خانم چرا طرح لباس
سادس، چرا شلوغه، چرا کوفت ، چرا درد...اوه دیگه زده بودم به سیم اخر و
ناخداگاه یه داد زدم ؛

بدبخت کپ کرد...

با همون حالت گیج گفت :

تان _ مرخصید

بعضی وقتا زل میزنه بهم ، منم سر لج نگاش میکنم ابرو میندازم بالا ، تا شاید یکم از رو بره ، ولی اون با یه تک سرفه کارشو انکار میکنه. از در زدم بیرون که هیون و ورو دیدم، با تعجب نگاش کردم که نزدیک شد و گفت:

هیون وو _ چرا انقد دیر کردی؟ ساعت 6:15 عصره ...

_ وای نگو دیر کردی که میخوام با فرق سر مستقیم برم تو دیوار

متعجب و گیج گفت

هیون وو _ دیوار؟ یعنی چی؟! چجوری میخوای بری تو دیوار؟!

پوووف حالا باید یجوری حالش کنم

_ ببین هیون این یه اصلاح ایرانیه، یعنی خیلی عصبانیم حاضرم هرکار کنم

در حالی که به سمت ماشینش میرفتیم با خنده گفت:

_ حالا چرا عصبانی؟! باز با تان دعوا کردی?!

_ اهههه نگو؛ راه میره گیر میده... هی میگه خانم اینجا چرا ایطوریه، خانم طرحت

کوچیکه ، خانم کوفت خانم درد

درحالي كه ميخنديد گفت

_اوه اوه غرغر نكن .. پير ميشي .. صورت خراب ميشه

#part_68

با شوخي دستي به صورتم كشيدم

_اين صورتي كه من دارم تا 100 سال ديگ چروك نميشه ... راستي كجا داريم

ميريم?!!!

درحالي كه خيابونو دور ميزد با شيطنت گفت

_يه جايي .. حالا خودت ميفهمي ...

ميخواه فضوليّه منو تحريك كنه. منم واقعا كنجكاوم بدونم كجا ميرم .. بعد ۲۰

مين ما شينو پارك كرد و از ما شين پياده شد، متعجب داشتم نگاهش ميكردم و

ماشينو دور زد و درو برام باز كرد ..

از ما شين پياده شدم و پشت سرش به سمت ساختموني كه ميرفت حركت

كردم .. وارد كه شدم تعجب كردم ...

با تعجب صداش زدم

_هيون وو?!

لبخندي زد و گف

هيون وو_حرف زن، فقط رو اون صندلي بشين، من ميرم، يك ساعت ديگه
برميگردم

با همون بهت و تعجب گفتم :

_ارسو (باشه)

اونم با لبخند درحالي كه دستشو تكون ميداد واسم ، پشتشو كرد و رفت ...
با همون بهت و تعجب به مردی كه انگار آرایشگر بود و صدام ميزد نگاه كردم

مرد_لطفا رو اين صندلي بشينيد

سرمو همونطور گيج تكون دادم و روي صندلي نشستم ...

يه دختر اومد سمتم ، مشغول مرتب و تمیز کردن ابرو هام شد
خدارو شكر موهاي صورتم بور بود و كاري به شون ندا شت...بعد تمیز كردن
ابرو هام ، كرم پودر رو به صورتم زد.. اوف من تا حالا كرم پودر نزده بودم..خط
چشم خيلي قشنگي برام كشيده ... دستشو برد سمت رژ صورتي و يه رژ
صورتي ملايم و براق برام زد ... با زدن يه رژ گونه كرمي تيره ، ارايشمو تمام كرد

ارایشم که عالی شده بود، هنوز نمیدونم جریان چیه! اصلا من واس چي اینجام.؟!

همون مرد آرایشگر اومد بالاي سرمو گفت
_موهات کوتاهه ... ولي جلوشو واست کمي حالت میدم....

مرامي این منم !!؟ خداوکيلي؟! واي چه خوشگل ، چه خوشگل شدم
امش---ب يه پيراهن کالباسي، ساده و حرير بود، يقش تا تا دور گلوم بسته
بود و از پشت زيپ کوتاه طلايي ميخورد، پايينش هم کمي چين داشت، يه
کفش سفيد هم پوشيده بودم؛ واقعا لباس خوشگلي بود .

داشتم با ذوق تو اينه نگاه خودم ميکردم که با صداي قدماي پشت سرم
، برگشتم...
با تعجب نگاه کردم...يه کت و شلوار ابي روشن، شال گردن کوتاه ابريشمي
سورمه اي، با پيراهن سفيد.

_خودم ميدونم خيلي جذاب و خوشگل شدم، ازم تعريف نکن خجالت
میکشم

با خنده قدمي نزديکش شدم و همونطور که زل زده بودم بهش گفتم

_وای هیون چه خوشتیپ شدي وای هیون چه خوشگل شدي، وای هیون
دختر! امشب برات صف میکشن، وای..._

هیون وو _واییییی و کوفت . هي وای وای میکنه، انقد تعریف نکن خجالت
میکشم... وای تمنا چه خوشگل وای تمنا چه خوشتیپ وای تمن..._

در حالی که میخندیدم، کلافه گفتم
_عههههه فقط به من گیر میده خودش بدتره ... راستی هیون وو نمیگی واس
چی اینکارو میکنی?!

هیون وو _چرا، بریم تو راه میگم ، الانم خیلی دیر شده..بدو

#part_70

توی راه هرچی مخشوردم که یه کلمه حرف بزنه ، فایده نداشت .. فقط میگفت
جشنه؛ ای بابا، واس جشن این همه منو برد آرایشگاه و لباس عوض کرد!
وقتی دیدم بخاری ازش بلند نمیشه صاف نشستم و دستامو تو همدیگه قفل
کردم، از این کارم خندش گرفت و سری تکیون داد

با دهن باز سرمو تگون دادم و چشامو باز و بست کردم تا از حالت گیجی در
بیام. اخه از ماشین که پیاده شدم یه خونه ی خییلی بزرگ دیدم.... ایه
خدایی اینجا جشنه؟! خیلی توپه.

با صدای خنده ی هیون وو به سمتش برگشتم و همونطور متعجب نگاش کردم
..همونطور که سرشو با خنده تگون میداد دستمو گرفت و به سمت ساختمون
برد... دوطرف حیاط خیلی بزرگی داشت؛ بهتره بگم باغ بود، یه فواره خیلی
قشنگ که نور های تورنگی هم توش پخش میشد وسط حیاط بود، و اما من!
داشتم مٹ خنگا پشت سره هیون وو حرکت میکردم اونم دستمو هی
میکشید...

هیون وو_تمنا؟! ساکت و با لبخند و خییلی اروم دستمو بگیر و باهام بیا
داخل

یه ایشی بهش گفتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم. در ساختمونو باز
کرد... با یك قدم وارد پذیرایی خیلییی بزرگی شدیم! اوه مامانم، طرف چه ادم
حسابیو پولداره!! بی خی. با هیون وو به سمت زن و مرد تقریباً سن بالایی
رفتیم

زنه با دیدن هیون وو لبخندی زد و بغلش کردو توگوشش یه چیزی گفت

چی گفت؟! چی گفت؟! یکی به من بگه چی گفت؟

هیون وو از زن جداشد و دستمو گرفت و به زنه گفت

_مامان، این تمناست، همون دوستی که دربارش باهات حرف زدم

بعد روشو برگردوند سمتمو گفت

_تمنا، مادرم

#part_71

خدایي مامانشه؟! چه جوونه!!! اگا اینا چیکار میکنن پوستشون انقد خوب
میمونه؟! به ما هم بگن خو

با لبخند سرمو به حالت احترام خم کردم و به مامانش گفتم
_آنیو هاسیو... تانگ آس میدا (سلام.. از دیدنتون خوشوقتم)

مادرشم متقابلا لبخندی زد و گفت

_سلام عزیزم... خوشحال شدم از دیدنت... هیون وو خیلی ازت حرف میزنه

باگفتن این حرف نگاهی به هیون وو انداختم که سرشو برگردوند و لبخند
یواشکی زد

منم ناخداگاه با لبخندش لبخندی رول*ب*ا*م نشستم و صورتمو به سمت
مادرش برگردوندم

_واقعا از دیدنتون خوشحال شدم. هیون وو خیلی خوشبخته که همچین
خانواده ی مهربونی داره

تا مادرش اومد جواب بده هیون وو پرید وسط حرفو گفت

هیون وو_ مادر من آگه شمارو ول کنم تا فردا صب حرف میزن...
اومد حرفشون ادامه بده ، یهو یه دختری اومد خودشو چسبوند به هیون وو و
بغلش کرد ، با حرفی که زد با تعجب نگاه هیون وو کردم ...

#part_72

دختره _ آی گو(وای) عشقم. تولدت مبارک

گیج و متعجب چشامو تو صورت هیون وو به گردش دراوردم تا ببینم میخنده یا
مسخره میکنه ...

هیون وو نگاهی به من و به دختره کرد، سریع دختره رو از خودش جدا کرد و
بهش گفت

هیون وو _ جه کیونگ ، انقد مثل میمون از من اویزون نشو

با اعتراض گفت:

جه کیونگ _ هیون وو

هیون وو دختره زد کنار و اومد سمت من

با عصبانیت و منتظر دایم نگاهش میکردم، که چرا به من نگفته تولد شه، البته پیش خودم اعتراف میکنم کمی از عصبانیت به خاطر دختره بود که پرید بغلش هیون وو_تم..._

پریدم وسط حرفش و گفتم

چرا به من نگفتی تولد ته؟! میخواستی به خاطر نیاوردن کادو خجالت بکشم؟! چرا منو همینجور سرخود آوردی جشن خانوادگی؟! هیون وو اولاً که میخواستم سوپرایز شی و همچنین باخوانوادم آشنا شی، دوماً مگه من از تو کادو خواستم که این حرفو میزنی؟! کادوی من آشنایی با تو بود، سوماً توام از وقتی شناختمت جزء خوانوادم بودی... حرف دیگه ای مونده؟!_

با دهن باز دایم نگاهش میکردم، که چه راحت کلمات به هم چسبید تا دهنمو قفل کنه..._

هیون...

هیون وو_ فک نکنم حرف دیگه ای باشه؛

پشتشو کرد به من و خواست بره که دستشو گرفتم، برگشت و سوالی نگام کرد _فک نمیکنی تنها گذاشتن من تو این جمع غریبه کار خوبی نباشه؟! دوما.. پریدم بغلش و گفتم

_سنگ ایل چوکاهه یو(تولد مبارت)

درحالي که ميخنيديد دستشو دور کمرم گذاشت و گف
_کومااااو (ممنون) در صمن ميخواستم برات شربت بيارمتنهات که
نميذاشتم.

بعد ولش کردم تو گوشش گفتم
_بيا بریم سمت خوراکیا، يواشکي که کسي نفهمه..

بلند زد زیره خنده که توجه چند نفرو جلب کرد...بيخشيدي بهشون گف و
سرشو آورد پايين

#part_73

هيون وو _ تو به من ميگي شکمو ولي خودت بدتري... صب کن برم برات
بيارم

با لبخندي سر تگون دادم و اونم رفت؛ داشتم واسه خودم تو هوا مگس
میکشتم که با شنیدن صدایي سرمو اوردم بالا

_شما اينجا چيکار ميکنيد
متعجب تر از خودش گفتم

_من دوست هيون وو هستم ،خودش منو آورده.

تان _ اه ، آراسو(فهميدم)

تان داشت نگاه ميكرد كه سرمو انداختم پايين،كسي تان رو صدا زد و اون هم
با بيخشيدي به اون سمت رفت...

_هي،دختره،تو كي هستي !?

سرمو بلند كردم بينم كي داره اينطور بي ادبي صحبت ميكنه ،كه جه كيونگ
رو جلوي خودم ديدم . با تعجب به ميمون خانم (چون از هيون وو اويزون
ميشد) نگاه كردم،

_بوراگو (چي گفتي) !?

با لبخند تمسخر اميزي نگاه كرد و در حالي كه ليوان شربتِ تودستشو تكون
ميداد گفت:

جه كيونگ_ يه بار حرفمو تكرار ميكنم! ولي چون تو خوب نميشني ، لطف
ميكنم و دوباره ميگم ، پرسيدم تو كي هستي !?

از این همه بی ادبی و پرویش پوزخندی زدمو گفتم

_فکر نمیکنم که به شما ربطی داشته باشه...!

لبخند تمسخرش تبدیل به عصبانیت شد

چه کیونگ _ اتفاقا به من ربط داره! پرسیدم تو کی هستی?!

برای اینکه دست از سرم برداره و هی جیغ جیغ نکنه گفتم :

_دوستشم

مشكوك گفت:

چه کیونگ _ دوست? چچور دوستی? نکنه دوست دخترشی

با همون پوزخند گفتم:

_بازم میگم ، فکر نمیکنم به تو ربط داشته باشه که تو مسائل ما دخالت میکنی

با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت :

جه کیونگ_ حالیت میکنم دختره احمق

گیج داشتم حرفشو تجزیه تحلیل میکردم که با کاری که کرد ناخداگاه هیــــــــــــن بلندی کشیدم! دختره روانی شربتشو ریخت رو لباسم، سرمو بالا گرفتم و با حالت گنگی نگاش کردم. اکثرا حواسشون بهم بود. ازاین حالت واقعا خجالت کشیدم، بغض تو گلوم سنگینی میکردولی اجازه نمیدادم بشکنه! به خاطر غرورم. پس هیون وو کجا بود
جه کیونگ با تمسخر و پوزخند گفت:

هه فك كردي كي هستي كه به من ميگي به تو مربوط نيسـ...

داشت ادامه حرفشو میزد که با صدای عصبانیه هیون وو ساکت شد :

هیون وو _چه خبره !?

نگاهی دلگیر بهش انداختم و بدون توجه به دوتاشون از اونجا زدم بیرون...

قطره اشکی از روی غرور از دست رفته ام، پایین ریخت که سریع پاکش کردم، اههه دختره میمون گند زد تو لباسم. هوا سرد بود و باعث شد از سرما

بدنم بلرزه پالتویی که روی لباس پوشیده بودم سفت تر دور خودم پیچیدم.
یه لحظه سر جام وایسادم.. من دارم کجا میرم؟! من که ادرس خونمو بلد
نیستم ناامید نشستم رو نیمکت کنار خیابون و اون کفش های اعصاب خورد
کن رو دراوردم...

—میشه بگی چرا یهو رفتی?!

سرمو بالا گرفتم!! اینجا چیکار میکرد؟! اون که باید تو تولد باشه، چرا زد بیرون
?!!

#part_74

—چیزی نیست، میتونی بری

—یعنی چی چیزی نیست؟! داری از سرما میلرزی...

بعد گفتن این حرف

دستمو کشید و برد سمت ماشینش .

تو ماشین نشستم و سرمو به سمت شیشه چرخوندم

هیون وو _ ببخشید. نباید تنهات میزاشتم. بعدش من تا به خودم اومدم ، نبودي ،
دنبالت گشتم دیدم روي صندلي نشستی.

براي اینکه بحثو تموم کنم و خوشحالیه تولدشو خراب نکنم گفتم :

_ بیخیال بابا ، از این کرماي میمون زیاد دیدم ، عادي شده.

زد زیره خنده و گفت :

هیون وو _ این اصطلاحاتو از کجا میاری آخه ! خیلی باحاله...

با فروتنی و اعتماد به نفس گفتم

_ چون خودم باحالم و خاصم

با خنده گفت

هیون وو _ اوه خانم خاص ، میتونم ازتون درخواست کنم با من شامو بیرون
بخورین

متعجب گفتم

اما جشن...

هیون وو_ اون جشن بدون منم برگزار میشه، اخه نمیتونم دو ستمو ول کنم برم

جشن

بعدم لبخندی زد و ماشینو حرکت داد

_اومم باشه، فقط با این لباس به نظرت یکم خنده دار نیس؟! شبیه بوم نقاشی

شدم که روش رنگ پاشیدن..

خندید و گفت

_پس چیکار کنیم?!

_اوم منو برسون خونه تا لباسمو عوض کنم.

_باشه خانم خاص

با خنده زدم تو بازو شو گفتم

_یا(هی) انقد مسخره نکن دیگ

+چشم خانم خاص

یهو دو تا مون زدیم زیر خنده

به خونه که رسیدیم گفتم

_فعلا بیا تو تا من لباس عوض کنم یکم طول میکشه

درحالی که از ماشین پیاده میشد گفتم

_اگه نمیگفتی هم میومدم

وقتی میگم پروعه میگین نه !!!!

هیون وو تو پذیرایی نشست منم رفتم اتاقم تا لباسمو عوض کنم...پیراهن
مشکی تا زانو که گل های درست آلبالویی کل لباسو پوشونده بود، با کفش
پاشنه بلند زر شکی، اوممم خوب بود؛ برای اینکه صورتم بی روح بود یه رژ
زر شکی هم زدم..خب دیگ همه چی تکمیل...بعد از برداشتن اون بسته و
پوشیدن پالتوم از اتاق زدم بیرون..
|||نگا بچه پرو نشست تلوزیون میبینه..خوبه فقط ربع ساعت لباس عوض
کردنم طول کشید...

_هیون وو بلند شو بریم دیگ!! نکنه میخوای از شام در بری !!

از جاش بلند شد و برگشت سمتم، چند لحظه همینجور زل زده بود بهم، که با
تکون دادن سرش حواسشو جمع کرد

#part_78

هیون وو_آی گ_----و (وای) تمنا... یه رژ زدی قیافت از غاز تغییر پیدا کرد
شدی قو .

با خنده کوسن روی مبل رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفت.

_هی، هیون وو غاز خودتی من از همون اول قو بودم

با خنده جواب داد

هیون وو_اوهههه ... چیجا(واقعا)؟! پس این قوی زشت قبول میکنه با این غاز
زیبا شام بیاد بیرون?!

یه ایشی گفتم و به سمت در رفتم، در حالی که از در خارج میشدم گفتم

_غاز، بدو بیا که قو رفتا

هیون وو خودشو هول نشون داد و گفت

+اوه اوه افتخار بزرگی نسیب این غاز شده

با هم خندیدیمو سوار ماشین شدیم

فلشمو درآورم و رو به هیون وو گفتم

_هیون هیون میشه فلش بزارم?!

لبخندی زد و گفت

_بزار

با لبخندی فلشمو زدم به سیستم ماشین، اهنک (پسر بد) رو گذاشتم

تو اون پسر بدی که
بودی همیشه یه ذره غریبه
شدی یه ذره سری بهم نزدیک, آره چه بد سلیقه
اگه تو سرت همینه

بزنی دخترا رو زود سری زمین هی
تو سر منی حیف که حواست اونور زمینه
من یه تتواز ب*و*ست رول*ب*ا*م میخوام
که همیشه ببینن مال توام

جاهای مختلف میرم
آدمای مختلف دیدم
ولی منصرف میشم

چون من منتظرت میشم
ولی تو....

همیشه دنبال شر
پلیسم دنبال کرد
منم همش دنبالتم

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

با من باشه

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

با من باشه

[سهراب ام جی]

یه پسر بد میشه یه پدر بد

اون راه راست رو ول میکنه بزنه چپ

جدیدا حس عجیبی نک دستمه

جک نیست فکر کنم این کک بسته

نمیندازم سر رفیقای بد

یا اون اکیپای لش میشه یکی پای هش

اهنگ که تمام شد هیون وو گفت

هیون وو_اهنگ باحالی بود، متنشو که نفهمیدم ولی صداش شبیه تو بود ..

_|||| واقعا؟! اخه منم این اهنگو خوندم...البته واس خودم...

متعجب گفت

هیون وو_اوه جدي؟!میشه الان بخوني منم بشنوم?!

_اره، حتما، الان میخونم...

بعد این حرف اهنگ ماشینو قطع کردم و با گوشیم بیت اهنگ پسر بد رو گذاشتم.

تو اون پسر بدی که، بودی همیشه، یه ذره غریبه

شدی یه ذره سریع بهم نزدیک اره چه بده سلیقه

هی تو سرت همینه بزنی دخترارو زود سریع زمین هی

توسر منی حیف که حواست اون وره زمینه

من یه تاتو از ب*و*ست رول ب*ا*م میخوام...

هیون وو_تمنا صدات خیلی خوبه!چرا خواننده نمیشی?!

_بیخیال بابا دردسره

متعجب گفت:

_دردسر واسه ی چي؟

— تو ایران، دخترا به راحتی نمیتونی خواننده بشن، ولی به طور پنهانی میتونی آهنگ بخونی بدن بیرون.

— چرا اینطوریه؟

شونه ای بالا انداختم:

— نمیدونم، به خاطر بعضی اعتقادات

گیج سری تکون داد.

بعد این حرف تا رسیدن به رستوران بحث کردیم؛ از ماشین پیاده شدم و همراه هیون وو به سمت رستوران حرکت کردیم ... نگاهی به اسم رستوران کردم <<رستوران میگا'ن>>. روی میزی نشستیم،

هیون وو _ خب، چی میخوری؟

— اوممم نمیدونم، هرچی خودت گرفتی

هیون وو _ باشه

گارسونو صدا زد و سفارش ۲ تا کیمچی، ۲ تا Japchae غذای کره ای)،

سونگپیان (کیک برنج)

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم... اینهمه سفارش داد که چی؟! کی میخوره?!

(عمه ی منه که صرف غذا رو هم میخوره?!)

#part_80

با خنده گفت

هیون وو _ این حرفو زن، من که میدونم تو چقد میخوری ، لازم نیس انکار کنی...

_ یا (هی) خوبه خودتم شکمو یا

_ من شکموام؟!

_ اره

_ کی گفته !!?

_ من

_ از چه جهت

_ از اینکه ۲ بار اومدی خونم کلّ یخچالمو خالی کردی

با زدن این حرف سر شو انداخت بالا و یه چشمی نگام کرد و سوت ضعیفی میکشید ..

این حرکتش کمی مشکوک بود

یه ابرو مو انداختم بالا و مشکوک نگاش کردم، خواستم چیزی بگم که غذا رو آوردن .

بیخیالش شدم و حواسمو دادم به غذا. خب ، خب ، خودتون میدونید دیگه... منم و غذا .. تو دلم داشتم نحوه خوردن غذا رو تجزیه تحلیل میکردم که باصدای قهقهه ای سرمو بلند کردم و متعجب به هیون وو نگاه کردم، همچنین میخندید انگار جوک سال رو شنیده .. پوکر خیره شدم بهش که با طرز نگاه کردنم خندشو خورد و گفت:

_تمنا تو بودي که میگفتي من شکمون نیستم؟! حدس میزنم الان داستی فکر میکردي که کدومو اول بخوري!!

با تعجب و خنده خیره شدم بهش:

_آي گو (وااي) تو واقعا ذهن منو خونديا، منم حدس میزنم که تو داستی فکر میکردي کدومو اول بخوري که واسه دومي جا داشته باشي!!

_ منو تو واقعا ذهن همدیگه رو خونديما

_بیخیال این حرفا!! غذا رو بخوریم که از دهن میافته

با خنده سري تڪون داد

....#part_81

در حین غذا خوردن ذهنم حسابی درگیر بود...اخه از صبح یه استرس و دلشوره عجیبی دارم..نمیدونم واس چیه یا دلش چیه...انقد ذهنم درگیر شده بود که بقیه غذا رو با بي ميلي خوردم...صدای سوالیه هیون وو رو شنیدم +چرا داري با غذات بازی میکني?!

سرمو پایین انداختم و همونطور که با غدام بازی میکردم گفتم

_خودمم نمیدونم..از صبح یه دلشوره و استرس عجیبی دارم، خودمم نمیدونم واس چیه یا دلش چیه.

بعد خوردن غذا با خنده دستامو کوبوندم به همو گفتم

_خب خب...میشه اون چشاتو ببندی?!

خیلی جدي گفتم

_میخواي چشمو ببندم تا سوسك بندازي تو غذاي؟!نه عزیزم من كلك

نمیخورم

خندیدمو گفتم

_دیوونه، سوسك كجا بود؟!كارت دارم، چشاتو ببند

مشكوك گفتم

+نكنه میخواي ببندم تا پيري ب*و*سم کنی?!

از زیر ميز زدم رو پاش با همون خنده گفتم:

_خودشيفته من عمرا تورو ب*و*سم كنم ..ببند او چشاتو

لبخند شیطوني زد و گفتم

_باشه، حالا چرا ميزني

بعد این حرف سریع چشاشو بست...دست کردم تو کیفم و اون بسته ای رو

كه چند روز پیش واس یادگاري براش خریده بودمو درآوردم؛ولي واس تولدت

روم نمیشه بدم بهش . بي خي بابا ، فردا ميرم يه چيز بهتر واسش ميخرم.

بسته رو گذاشتم رو ميز

_هيون وو ، يه وقت چشاتو ببستی ، چشات مشكل پيدا نكنه!!؟باز كن حالا

چشاشو باز كرد و مشكوك و خوشحال گفتم

_ايگه بويه او (این چیه) بمب توشه?!

_نه، تو بازش کن

دستشو برد سمت بسته، بعد از بازکردنش با ذوق و خوشحالی گفت

_وای تمنا... این بهترین کادوی تولد مه. بس که عطر و چیزای قیمتی گیرم

اومد خسته شدم. این عالییه. همون لباس خوابیه که تنِ تو دیده بودم

با خنده گفتم

_اره ولی مردونش

به خاطر اینکه خوشش اومد، با ذوق گفتم

_تولدت مبارک

_کوماو (ممنون)

#part_82

هیون وو _تمنا کی وقت کردی اینو بخری?!

_اونشب که گفتمی از لباسه خوش میاد، فرداش بعد شرکت رفتم واست

گرفتم، البته این فقط یه یادگاریه کوچیکه...

_تمنا، واقعا ازت ممنونم... از اینکه دیدمت و شناختم خیلی خوشحالم

بعد خدافظی از هیون وو وارد خونه شدم، بعد عوض کردن لباسام خودمو پرت

کردم رو تخت... انقدر دربارهِ هیون وو و تان با اون زل زدن عجیبش فکر کردم

که خوابم برد

صبح با نوازشاي دستي، تڪون خوردم لبخندي زدمو خودمو بيشتتر جمع
کردم..نوازشاي دست ادامه داشت.وايسا ببينم اين كيه!!!
يهو از جام پريدم...
با تعجب به شخص روبروم زل زدم!!!
كه با لبخند داشت نگام ميكرد....
_سلام عزيزم

#part_83

با خوشحالي از جام پريدمو گفتم
_وااااا نيلا تو كي اومدي؟! چرا نگفتي بيا دنيالت ...
نيلا_خب اخه زود رسيدم...گفتم خوابيدي، توام كه خوابت مٹ خرسه.

خنديدم يهورو صورتش دقيق شدم

_نيلا، نيلايي چرا صورت اينجوريه؟!وايسا ببينم
يهو با داد گفتم

_نيلا..چرا گونت كبوده؟!

سرشو انداخت پايين و گفت

_چيزي نيس

با عصبانیت گفتم

— یعنی چی چیزی نیست!! مگ الکیه؟! با صورت کبود شده اومدی میگی

چیزی نیست؟

یه قطره اشک لجباز از چشاش افتاد و با بغض گفت

نیلا... تمنا...

— جونم

دست چپشو بالا آورد و با همون بغض گفت

— بین زندگیم چی شد!! بین چطوری بدبخت شدم!! به خاطر اینکه باباش

پولداره به خاطر اینکه بابام حریصه.. اخه چرا از من استفاده میکنن!؟

زد زیر گریه، ادامه داد:

— چرا از من نمیپرسن میخوایش یا نه؟! اگه واسشون اهمیت ندارم واس چی

منو بدنیا آوردن؟! چرا نمیفهمن که پسره کتکم زده، بین!! بین!!! فقط به

خاطر اینکه یه پسر ازم ادرس پرسید کتکم زد که چرا با پسر حرف میزنم، ولی

خود نامردش با صدتا دختر بوده، با صد نفر بوده!! چرا بابام اینارو نمیفهمه؟! چرا

وقتی بهش گفتم اون کتکم زده، گفت حتما کار اشتباهی کردی!! چرا بابام

نمیفهمه؟! چرا انقدر به اون پسر اعتماد داره!! چرا مامانم سکوت میکنه؟! مگه

من دخترشون نیستم؟! من از کیان متنفرم...

هق هقش خیلی بلند بود، مشخصه این مدت خیلی خود خوری کرده. با گریه

بغلش کردم و گفتم:

_هیس اروم باش خواهري، اروم باش عزيزم... تو بايد قوي باشي، بايد قوي باشي تا بتوني به پدرت ثابت کني اون ادم زندگي نيست؛ بايد محکم باشي تا بتوني ازش مدرک جمع کني، بتوني خجالت زدش کني از همه!! بايد به همه بفهموني که تو تنها نيستي تا هر بلایي خواستن سرت بيارن...

#part_84

نيلا خوابيده بود، فکر نميکردم اين دو هفته اي که اونجا بوده اين همه بلا سرش اومده... واس همين بود که صداش پشت تلفن گرفته بود... آهي کشيدمورفتم تو آشپزخونه تا ناهار درست کنم، خدا رو شکر امروز تعطيل بود و شرکت نداشتم... نگاهي به مواد غذايي انداختم. خبيب!!!!

يه فسنجون درست کردم... تقريباً يك ساعتي درست کردنش طول کشيد... بعد از آماده کردن ميز، رفتم تا نيلا رو بيدار کنم، دلم خيلي براش سوخت، واقعا چرا پدرش اينکارو کرد؟! چرا به يه پسر غريبه بيشر از دخترش اعتماد داره؟! سري براي اين افکار مزخرف نکون دادمو بالاي سر نيلا ايستادم.. از الان بايد کاري کنم که اون دو هفته رو فراموش کنه؛ نميخوام خواهرم اينطوري خودخوري کنه.

فکر شيطاني به سرم زد و اروم سمتش خم شدم.. انگشت شست و اشاره رو روي لبش گذاشتم، طوي که فك کنه يکي داره ميب*و*سش... خندم گرفت

..نیلا اول یکم تکون خورد بعد لبشو بالا پایین کرد...داشتم میترکیدم از خنده..یهو اخم کرد، تا به خودم بجنبم با دست کوبوند تو دهنم...

با چشای گشاد شده یه متر پریدم عقب، داد زدم

—چرا می—زنی!؟

با چشای متعجب و گیج و خوابالو گفت _اخه یکی داشت منو میب*و* سید منم زدمش

یهو چشاشو گرد کرد و گفت

—تو داشتی منو میب*و* سیدی!?!!!!!!!

یهو زدم زیره خنده و همینجور میزدم تو پام و میخندیدم...

نیلا با عصبانیت بلند شد و گفت

—راستشو بگووووووو!!!

در حالی که از اتاق فرار میدویدم بیرون گفتم

—به خدا دستام داشت تورو میب*و* سید...

دوباره زدم زیره خنده...

داد زد:

نیلا_وایسا پدرتو در بیارم

بالشتو پرت کرد که خورد تو در ...

خب این از اولش....

#part_85

_وایاااااااااا ای تمناااااا عاشقستم ...

_میدونم عزیزم

_حالا من از تو تعریف میکنم جو زده نشو

_درد

_کوفت

_زهر مار

_زهر سوسمار

_زهر ماهی

نیلا متعجب گفت

_زهر ماهی؟! مگه داریم!?

_نمیدونم!! مگه زهر سوسمار داریم!?

_نه

__نه

نگاهي بهم انداختيم و بلند زدیم زیر خنده ..دو تامون داریم همدیگه رو

مسخره میکنیم!! تازه دو تامون ضایه هم میشیم!!!

با خنده از روی کاناپه بلند شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ نیلا پرید رو

گوشیم مشکوک و خندون گفت

__هیون وو؟ راستشو بگو؟ هیون وو کیه؟ فقط دو هفته نبودم .. مشکوک میزنیا

با خنده کوسن مبلو پرت کردم سمتش و گفتم :

__شپش ، این همونیه که اونروز تو بارونا منو رسوند خونه، الان دوستمه

با خنده گفت

+اوه تو خیلی چیزارو به من نگفتیا

__بیخیال این حرفا اون گوشيو بده من که خودشو کشت .

پریدم رو مبل و گوشيو از دستش کشیدم و دویدم سمت اتاق

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم

__الو

هیون وو __یوبه سیوو(سلام) چه عجب تلفنو برداشتي

با لحن ناراحتی گفتم

__بیانه (متاسفم)...گوشیم دست نیلا بود، بزور از دستش کشیدم

__اوه ، مگ دوستت کی اومد؟!گفتی رفته ایران

__اره ، صب اومد

__پس یعنی تو از فردا نمیری شرکت !?

__نه ديگه

__خوبه پس من فردا ساعت ۷ ميام دم خونتون

__فردا?!

__اره ديگه، من برم پيش تان .فعلا خدافظ

__باشه.منتظرتم.آنيو(خدافظ)

#part_86

(تان)

هيون وو __اوه، مگه دوستت كي اومد؟! گفتي رفته ايران

....__

هيون وو __پس يعني تو فردا نميري شرکت?!

....__

هيون وو __خوبه پس من فردا ساعت ۷ ميام دم خونتون

....__

هيون وو __اره ديگه، من برم پيش تان.فعلا خدافظ..

....__

هيون وو گوشيو قطع کرد و روبه من گفت

—هي، تان! چند روزه روبراه نيستي! قيافت كلافه ميزنه

پوزخندي زدمو گفتم

—هه، فکر ميکنن من خسته ميشم و برمىگردم پيششون؛ ولي من عمراً اينکارو

کنم. کافيه يه قدم وارد خونه بشم، شرکتور و هوا ميدزدن. فکر ميکنن من

نميفهمم دنبال شرکتن..

هيون وو—هيونگ (اصطلاحى براى صدا زدن برادر) خيلي خوشحالم که تمنا

رو پيدا کردم

—چطور؟ اونکه چيز خاصى نداره. نه قيافه جذاب نه پولدار

هيون وو—من خود شو شناختم. قيافه جذاب فقط روزي اول جلب توجه ميکنه

ولي بعد عادي ميشه. پولدار هم ممکنه يهو فقير بشه. من اخلاقشو دوست

دارم. رفتارش. اينکه مَث ميمون از آدم آويزون نميشه. خودشو لوس نميکنه

. واس پول دنبال نميافته. يه جورايي خيلي دوست داشتنه. وقتي پيشش

ناخداگاه دوس دارم بخندم...

لبخندي زد و سرشو تگون داد.

يادم به اونروز افتاد که سر لچ براش زير پايي گرفتم. اولين بارى بود با دختری

لچ ميکردم. يا اون ظهري که داشت از درد تو هوا ميپرد، خندم گرفته بود ولي

نميخواستم بفهمه که دارم ميخندم... وايسا بينم!!! من چرا دارم به اون فکر

ميکنم؟

اه بيخيال.

هیون وو _ تان، من دیگه بهتره برم. دیر وقته

_ امشبو بمون.

هیون وو _ نه مرسی. بهتره برم. شب خوش. خدافظ

_ باشه. شب خوش. سلام برسون خدافظ

از روی کاناپه بلند شد و از خونه بیرون رفت ...

راستی صبر کن ببینم. گفت تمنا از فردا نمیداد؟ واس چي؟ مگه دوستش اومد

؟! اه راستی گفت دوستش اومد... اه قاطی کردم. از رو کاناپه بلند شدم و قهوه

درست کردم. لیوان قهوه رو برداشتم و خسته خودمو رو کاناپه انداختم. از

خستگی چشممو کمی بستم. اوف واقعا روزای تعطیل خسته کنندن.

#part_87

(هیون وو)

چرا انقدر بهش عادت کردم؟!

چرا نمیتونم یه روز نبینمش؟!

چرا کارو زندگیمو ول کردم تا فقط صداشو بشنوم؟!

چرا دیگه اون هیون ووی مغرور نیستم؟!

چرا وقتی پیشم دوس دارم بخندم و شیطون باشم؟!

چرا نمیتونم باور کنم که چند وقت دیگه میره و من برای همیشه نمیتونم
بینمش

....

اه لعنتی چرا حسم از یه دوست داره بیشتر میشه. من نباید به اعتمادش
سوءاستفاده کنم. اون منو مث یه دوست میبینه. از این فکرای عذاب آور خسته
شدم... سرمو تکون دادمو اهنگای تمنا رو پلی کردم. از اونروز تا الان
پیشمه. اخه یادش رفته بود ببرش. خیلی دوس داشتم زبونشونو یاد بگیرم واس
همین تو این مدت بعضی جملات و کلماتو به زبان فارسی ترجمه
کردم. تقریبا الان یه مقدار یاد گرفتم و گفتاری بلدم حرف بزنم. اهنگی پخش
شد که به انگلیسی نوشته بود <پس من چی> ریتم اهنگش جالب بود.. یه
جورایی غمگین، یه جورایی هم شاد.

میفته اینورا مسیرت، تو که هیچوقت تقصیرت نیست

رفتی که چی، پس من چی بیبی

پس من چی بیبی

همیشگیم، همیشه این قلب پشت گیر میمونه

فقط بگو پس من چی بیبی

پس من چی بیب پس من چی بیب

پس من چی بیب

فقط بگو پس من چی بیبی

منی که داره رد میده از وقتی که رفتی چشم به در میگه پس من چی ییب

فقط بگو پس من چی

به دنیا نمیدم تك تك خنده هات

دیدم نیستن رو لبات اگه نکشم کنار

با اینکه میدونستم میرم تهشم بگ*

گفتم برو نه دلیل بیار نه معذرت بخواه

شبا ترسیدی زل بزن از پنجرت به ماه

اگه حال داشتی بعضی وقتا سر بزن بخوابم

البته اگه من بخوابم

فقط حداقل ۱ ساعت

به دوستت میگی جلوم چیو جمع کنه

تو که آمارت رو میخواس کیو خر کنه

راستی چند روز دیگه ۲۸ مه. منم این شراب ۳ سالرو میخورم کلشو

سلامتیتو هرکی پرسید ازم میگم بی تو ام اوکی. ولی میدونن جکه

فقط بگو از چیش اومد خوست

مگه میتونه منو از یادت ببره عمرن اگه تو بقلش خوابت ببره

لب ساحل ۵ صبح همه روزارو حفظم اگه یادت رفته تو

برو دلت اگه باز شکستشو چشت از نگاهش خسته شد

داشتی میفتادی بیا

میتونم نگیرم مگه اخه دستتو

بد اره بعد تو و
بد اره بعد تو
اینم آخرین کادوی ولنتاین من به تو
بودی قل میدادم قدر تو بدونم
همه بعد تو یجورن
اینم فرق تو یدونست
فرشته ی تقص شیطونمی
تورگی H، گولم میزنی مسه
سخت ترک ولی بتونم میرم چون هیچ جای دنیا نیست عشق زورکی

#part_88

امشب بهش میگم. امشب بهترین وقت گفتن اینه که ازش بخوام نره. یعنی
میشه بمونه؛ نره. دلم واسش تنگ میشه. هیون وو؟! اکجا رفت اون غرورت؟! چرا
یهو غرورت، چیزی که باهش بزرگ شدی از دست رفت؟! چون تمنا مغرور
نیس. چون تمنا میخنده. چون تمنا شیطونه. اینا دلیل های قانع کننده نیس!! واس
دلم قانع کنندس... اگه بخوام تا اخر عمر با غرورم زندگی کنم تمنا رو از دست
میدم. اون لحظه که پرید بغلم دوست داشتم زمان متوقف شه..

با صدای گوشیم به خودم اومدم. تان زنگ میزد

_الو

—سلام هيون وو خوبي

—مرسي تان، تو خوبي?!

—ممنون. كجايي?!

—دارم ميرم دنبال تمنا

—اوه، خوشبگذره

—مرسي داداش.

—من برم .. شب برگشتي بيا پيشم

—باشه داداش...

بعد قطع كردن تلفن، به گوشيه تمنا زنگ زد و گفت كه بياد بيرون.. بعد دوسه

مين او مد بيرون. اين دختر هر چي بپوشه بهش مياد. با لبخند داشتم نگاهش

ميكردم كه سوار شد ...

تمنا_سلام هيون چطوري?!

—سلام ... مرسي... تو چطوري?!

تمنا_كو ما او(ممنون)

(تمنا)

روي صندلي كج نشستم و ورجه و ورجه گفتم

—خب هيون وو.. حالا كجا ميخواي ببريم?!

—او مممم

—باشه، منتظرت میمونم.

با لبخند به دورس نش نگاه کردم، تو این مدت خیلی بهش تکیه کردم. یه جورایی دوست خیلی عالی بود. از این که شناختمش خوشحالم....
_هی دختر... خوشگله

با تعجب برگشتم یمت پسری که اینطور بی ادب حرف میزد، با دیدن نگاهم رو خودش دوباره گفت

_میبینم که ازم خوشتر امده

از روی چندشی لبمو جمع کردم

_بین پسر جون. بهتر بری. ارسو(فهمیدی؟!)?!

پسره درحالی که جلو میومد گفت

_خب اگه الان نرمو یکم دیرتر برم چی میشه!!?

ترسیدم ولی همچنان قیافم جدی بود.

_بهتره بری تا به پلیس زنگ نزدم

با پوزخند چسبید بهم و دستامو محکم پشت سرم قفل کرد. نمیتونستم تکنون بخورم ولی داد زدم

_ولم کن.. کمـك... هیون وو

محکم کوبید تو دهنم و پرتم کرد زمین.. از درد تو خودم میپیچیدم.. پسره خودشو انداخت روم.. از ترس واقعا نمیدونستم چیکار کنم. تنها کارم جیغ کشیدن بود.. تو همین لحظه....

فکرم قفل کرد....

برای چند ثانیه.....

حس های خیلی بدی داشتم ...

ذهنم پر شد از صحنه های بیچگیم...

وقتی فقط 9 سالم بود ...

نه

پس _____ چرا تا الان نمیدونستم

صحنه ها هی تکرار میشد

اون ...

اون پسر ، همونی که بابام بهش اعتماد داشت و سرویس مدرسه ام شده بود...

وقتی جشن تکلیف گرفته بودن ...

با خوشحالی داشتم براش تعریف میکردم ...

چشاش برق میزد...

نمیدونستم... بیچه بودم... فرق نگاهها رو نمیفهمیدم ...

تویه کوچه ای ماشینو نگه داشت ؛ با تعجب داشتم نگاهش میکردم که از ماشین

پیاده شد و او مد عقب نشست.. اون زمان یه پسر ۱۸ ساله بود... دستشو برد

سمت مقنعه ام که خودمو کشیدم عقب... گفت که فقط میخواد موهامو

ببینه.. ترسیدم. بهش گفتم یکی پشت سرته. تا رو شو اونطرف کرد سریع از

ماشین پریدم بیرونو دویدم سمت خیابون .. اونم میدوید سمتمو بالاخره

گرفتم.. پرتم کرد زمین. ماتتوی مدرسه امو پاره کرد .. داشتم جیغ میزدمو گریه

میکردم. سرشو آورد جلو و گردنمو میب*و*سید... جیغام بلند بود.. نمیدونم

خدا چقدر دوسم داشت که یه زن و مردی رو سر راهم رسوند تا کمکم کنن... اونا منو نجات دادن. پسره که اسمش عماد بود، پلیس گرفتیش؛ اون زن و مرد منو رسوندن بیمارستان. بعد اون اتفاق زبونم قفل کرده بود... نمیتونستم حرف بزنم. شده بودم مثل یه مُرده.. فقط یه دختر بچه 9 ساله بودم. ولی یادم نمیاد چیشد که اون اتفاق یادم رفت، خوب شدم.

همه ی این صحنه های تو ذهنم فقط ۳-۴ ثانیه بیشتر نبود. تند تند رد شد پسری که روم افتاده بود سعی در ب*و*سیدن داشت. دستشو رو دهنم گذاشته بود که جیغ نزنم...

با یادآوری اون صحنه ها خواستم هیون وورو صدا کنم ولی دهنم قفل شده بود. دستشو گاز گرفتم و جیغ زدم.. زیره پل خیلی خلوت بود. میتونم بگم هیچکس نبود. دست و پا میزدم تا بلکه نجات پیدا کنم. پسره عصبی شد و سرمو محکم کوبید تو زمین. سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.. (هیون وو)

اه یه بستی خواستم بگیرم اینهمه تو صف بودما. در حالی که آروم قدم میزدم یادم به تمنا افتاد؛ لعنـــــتی نباید تنه اش میزاشتم. پسرای مست هم زیاد میان اونجا. پایین پل خیلی خلوت و تاریک بود. سرعت قدمامو بیشتر کردم.. دستام به خاطر گرفتن بستنی سرد شده بود. با صدای جیغی که شنیدم یه لحظه سرجام وایسادم.. صدا از کدوم سمت بود؟! دوباره صدای جیغ اومد.. به سمت صدا دویدم.. با دیدن صحنه روبروم قلبم از حرکت وایساد...

تمنای من . زیر دست یه عوضی بیهوش شده بود. زیر سرش خون...
بستتیا رو انداختم زمین و به سمت تمنا دویدم ..اون پسرو از روی تمنا پرت
کردم کنار و شروع به زدنش کردم..انقد پسرو زدم تا بیهوش شد.سریع کنار تمنا
نشستم . از سرش داشت خون میومد.

لعنتی. اخه چرا تنهات گذاشتم?!

تقصیره خود احمقم بود .

تمنا رو بغل کردم و به سمت ماشین دویدم .. باید سریع میبردمش بیمارستان..
تمنا رو روی صندلی عقب گذاشتم ؛ سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان
حرکت کردم

گیج و گنگ تو راه رو حرکت میکردم.. حرفای دکتر تو ذهنم بود...
دکتر_متاسفانه به خاطر این اتفاق شك شدیدی بهش وارد شد و ممکنه نتون
تا مدتی حرف بزنی. اما مقاوت ایشون خیلی خوب بود و میتونم بگم حرف
نزدنشون ممکنه زمان کوتاهی باشه. اها، یه چیز دیگه، این شکی که بهش وارد
شد قدیمیه یعنی ریشه در گذشته داره و با یاد اوری این شك شدید تر
شده.. بازم باید منتظر باشید تا بهوش بیاد ...

یعنی چی؟ یعنی چی که ریشه در گذشته داره ؟ یعنی قبلا هم این اتفاق براش
افتاده ؟ نمیتونم باور کنم.. خیلی سخته. سرمو تکون دادم و وارد اتاقش شدم
..خیلی اروم خوابیده بود.

دستشو گرفتم و سرمو گذاشتم رو تخت ...

(تمنا)

با سردرد خیلی بدی بیدار شدم ...

نگاهی به اطراف کردم و دستمو به سمت سرم بردم... اه سرم خیلی تیر میکشید.
دست چپمو نمیتونستم تگون بدم..نگاهی به دستم که تو دستای هیون وو قفل
بود کردم. اتفاقاتو یادم اومد..لعنتی لعنتیی چه اتفاقی واسم افتاد..خواستم
هیون و ورو صدا بزنم ولی هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد.

با تعجب دوباره خواستم صداش بزنم ولی نشد !!!

از ترس زدم زیره گریه؛ با دستم، دست هیون و ورو تگون دادم..از جاش بلند
شد. با گیجی نگام کرد. یهو صاف نشست و گفت
هیون وو_تمنااا کی بهوش اومدی..چرا گریه میکنی?!

....

با ناراحتی گفت

هیون وو_اوه تمنا تو نمیتونی حرف بزنی

با تعجب و ترس نگاهش کردم...یعنی چی من، من، من نمیتفهمم

هیون وو_لازم نیس بترسی..دکتر گفت به خاطر اون اتفاق شوک بهت وارد
شده و این سکوت موقتیته.

با ترس زل زده بودم بهش که جلو اومد و بغلم کرد!! اگه در حالت عادی بودم
هولش میداد اونور و یه مشت تو بازویش میزد؛ ولی الان؛ الان شدید نیاز دارم
با یکی درد و دل کنم..یکی که بهم ارامش بده..تو این موقعیت هیون وو بهترین

شخص بود، تو بغلش گریه کردم ولی صدام درنیومد... هرچی سعی کردم فایده نداشت. هیون وو ازم جدا شد و با دستاش اشکامو پاک کرد.

لبخندی از روی آرامش زد و گفت

هیون وو _ تو زود خوب میشی من مطمئنم.

لبخندی پر از استرس زدمو سری تکون دادم. نیلا! نیلا!!!

با دهنمو باز و بست کردم.. با حالت لبخونی بهش فهموندم که نیلا کجاست.

گفت بهش زنگ زده. از خستگی دوباره دراز کشیدم.. دست چپم گرم شد.

باز هیون وو بود که دست گرمشو روی دستم گذاشت.

با دست راستم پتو رو کشیدم رو صورتم و لبخندی از آرامش از وجود هیون وو

زدم. چشمم گرم شد....

با نوازش دستی رو صورتم اروم ل*ب*ا*مو حالت زمزمه تکون دادم:

_ هیون وو

آخ.....

ای خدا. کدوم گرازیه که اول ناز میکنه بعد کتک میزنه. ای خــــدا چرا

هرکی میرسه منو میزنه یا بلایی سرم میاره..

از حرص سریع نشستم دیدم نیلا با عصبانیت داره نگام میکنه

حرصم جاشو به تعجب داد.. چشم بالا پایین شد. بعدم نگامو به سقف

دو ختم.

نیلا_دختره بز . عوضی.. گورخر دریایی .. من دارم نازت میکنم اونوقت خانم
میگه هیون وو.ای کوفت درد مرض و هیون وو بپوکی تو
با تعجب و جدیت پریدم وسط حرفشو گفتم:
_اولا موتور اگه اندازه تو سرعت داشت میشد جت. بابا اروم تر .تخته گاز
گرفتی بنزینت تمام میشه. دوما گورخر دریایی رو از کجاست دراوردی سوما
اخه هیون وو پیشم بود . بایدم اونو صدا میکردم نه توی خر
یهو چشم گشاد شد ...من !!! من حرف زدم! خدایی ؟ یهو داد زدم :

_هیون وو

با دادی که زدم نیلا از جاش پرید و با خوشحالی گفت:
نیلا_وای دکتر گفت اگه یه شوک بهش وارد شه ممکنه تواناییه تکلمشو پیدا
کنه..فکرنمیکردم کتک زدنت یه شوک واست باش... .

در باز شد و هیون وو پرید تو

در حالی که نفس نفس میزد گفت

هیون وو _ چیشد؟!تمنا چش شد؟!تمنا !! تمنا !! زنده ای?!

پوکر نگاش کردم..

گفتم :

_فك كنم من بودم كه صدات زدم

با خوشحالی اومد کنارم و گفت:

__وای باورم نمیشه..چه زود حرف زدییی...چه شوکی بهت وارد شد?!

دستمومت نیلا که با نیش باز نگام میکرد بردم و گفتم :

__ایشون کتکم زدن

با خنده به نیلا گفت :

__هیون وو _افرین..کارت درسته

با حرص نگاشون کردم و گفتم :

__هر دوتاتون برین بیرون

با خنده از اتاق خارج شدن ...

با خنده سری تگون دادم...

خدا میبینی گیر کیا افتادیم؟! دوتا ادم خل و چل بدتر خودم؛ رو تخت دراز کشیدم. مجبورم دوساعت دیگه رو هم به خاطر سرم تحمل کنم..اه محیط بیمارستان چقد اعصاب خوردکنه..جدا از اینکه هی اون زن باصدای نازک

،دکتر ارو صدا میزنه محیطش هم همش بو الکل میده... پوووف همیشه از بیمارستان بدم میومده... تخت کناریم یه پسر بچه کوچیکه، آخیی نازییییی چه خوشگلکه... خب به من چه ..چشامو بستم و دوباره مثل خرس خوابیدم

اه .. چه پشه سمچیه... پوف با دستم دماغمو خاروند و تو جام یکم چپ و راست شدم، دوباره پشه.. تا نشست رو دماغم، خواستم با دست بکشمش ولی دستم محکم پرت شد رو دماغم

آخ دماغم!!! لعنتی، چشامو باز کردم نگاهی به پشه مزاحم که داشت میخندید کردم دماغمو با دست مالوندم.. لامصب بد درد میکرد!!

— پشه، چرا نمیزاری یه خواب راحت داشته باشم!! هر دفعه باید یه بلایی سرم بیاد?!

درحالی که میخندید گفت:

— تقصیر خودت بود... من که نزدمت، تو خودزنی میکنی.

با داد گفتم

— هیون وو

— باشه باشه.. فقط خواستم بگم مرخصی

— اخیشش حالم از بیمارستان بهم میخوره.

با خستگی روی تختم دراز کشیدم و به نیلای غرق در فکر نگاه کردم

— نیلا

سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت

— جونم!؟

— چيشده كه انقد تو فكري!؟

— پوووف خسته شدم ديگه... بابام اين مدت كه برگشتم همش زنگ ميزنه ميگه دانشگاهات كه تمام شد سريع برمىگردي واس ازدواجت... واقعا ديگه كم اوردم؛ اگه پسر خوبي بود قبولش ميكردم ولي من واقعا نميتونم با كسي ازدواج كنم كه همزمان با من، با صدفنر ديگه هم باشه.

— ببين من بهت گفتم. تو بايد در برابر بابات مقاومت كني؛ كه بعدا پشيمون نشي بگي چرا كاري كه بابام خواست رو انجام دادم...

— اره، ميفهمم چي ميگي .

— خب پس همينجا بحثو تموم كن.. تو فعلا حق برگشتن به ايرانو نداري.. حالا هم پاشو بريم بيرون شام بخوريم؛ پايه اي!؟
دستاشو كو بوند به هم و گفت

— پايتم ناجور

— كوفت و ناجور.. اه انقد از اين كلمه بدم مياد

— منظورت ناجوره!؟

— نگو

— چيو؟! ناجورو؟!؟

— خفه شو

— چرا ناجور

— برو بيرون

— باشه ناجور

با خنده از پرید بیرون

این دوسه روز بدجور اعصابم داغونه..همش استرس دارم..حس میکنم اتفاق بدی قراره بیافته! اه راستی من هفته ی دیگه باید برگردم ایران... با ناراحتی به دیوار اتاق تکیه دادم..دلم برا هیون وو خیلی تنگ میشه..اینمدت واقعا دوست خوبی بود..یه جورایی حتی بیشتر از یه دوست..کسی بود که در هر موقعیتی نجاتم میداد،همیشه بود،وقتی پیشش شام،میتونم بگم اولین پسری بود که انقدر تو این مدت کم بهش وابسته شدم..با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم...

با تعجب گوشیه جواب دادم

سرم گیج میرفت از حرفایی که شنیده بودم..نه..نه امکان نداره،از روی دیوار سر خوردمو روی زمین نشستم...با گیجی زل زده بودم به صفحه گوشیم..به حرفای مامانم فکر میکردم...همچین لحظه ای تو ذهنم نمیگنجید..این که من تو کشور غریبه باشم و این اتفاق بیافته..حرفای مامانم که با گریه میگفت تو ذهنم اکو میشد(مامانم:تمنا!! هرچه سریع تر بلیط بگیر برگرد!!بدبخت شدیم..بابات!اون احمدیه خیر ندیده پولای باباتو بالا کشیده...بابات ورشکست شد...پولای یه عده هم دست بابات بوده که احمدی دزدیده،حالا اونا از بابات شکایت کردن...سریع برگرد)

نمیتونستم باور کنم. احمدی! امینه بابام! کسی که سه ساله پیشه بابام بود و بهش اعتماد داشت!! حالا پولای مردم رو که دست بابام بود رو به عنوان سرمایه گذاری گرفته و دزدیده!

سرمو تکنون دادمو شماره آژانس هواپیمایی رو گرفتم....

به نیلا گفته بودم..این که چه اتفاقاتی افتاده.. اوه، راستی بهم گفت رسیدی فرودگاه حتما بهم خبر بده..گو شیمو از کیفم بیرون اوردم..دا شتم شماره نیلا رو پیدا میکردم، ولی با تنه ای که بهم زده شد، گوشی از دستم افتاده؛ اه لعنتی!! بیخیال...وقت ندارم، رسیدم ایران بهش زنگ میزنم...گو شیم شکسته بود! دیگ بدردم نمیخورد، انداختمش تو آشغال و بعد از تحویل دادن چمدونم سوار هواپیما شدم.

با داد گفتم:

_ شما به چه حقی پدرمو دستگیر میکنین؟! اولش کنین

پلیس_ لطفا اروم باشین، خانم، پدرتون به جرم کلاه برداری دستگیر شدن...و ازشون شکایت شده. الانم باید همراه ما بیان اداره آگاهی ..

بابا_ دخترم، لطفا دخالت نکن، تنها کاری که ازت میخوام انجام بدی اینه که اون احمدی رو پیدا کنی.

بعد گفتن این حرف پدرمو بردن.

با ناامیدی کنار دیوار سرخوردمو به مامان زل زدم..قطره اشکی از چشام
چکید؛ تو این مدت خیلی لاغر و شکسته شده بود، روی مبل نشسته بود و گریه
میکرد؛ از جام بلند شدم و با قدمای اهسته به سمتش حرکت کردم .
_مامان !?

دستشو از روی صورتش برداشت و با چشای اشک آلود نگام کرد
_جونم !?

_همه چی درست میشه؛ حالا گریه نکن. خودم از امروز میگردم دنبال
احمدی ... بابا هم ازاد میشه
سرشو ناامید تگون داد و از جاش بلند شد..

یه هفته اس که برگشتم. احمدی رو نتونستم پیدا کنم، انگار اب شده رفته تو
زمین. به خاطر پولایی که یه عده واسه ی سرمایه گذاری داده بودن به بابام و
اونم داد به احمدی کارا شو انجام بده، مجبور شدیم شرکت و خونه و زمینایی
ک داشتیم و ماشینمونو بفروشیم تا بتونیم پول اونا رو بهشون بدیم...تو این
مدت عموم خیلی کمکون کرده بود. این چندوقت از همه کس و همه چیز
غافل بودم ...

با خستگی کفشامو دراوردم و وارد خونه ی جدیدمون شدم..یه خونه ی
معمولی تو سفیر جنوبی. به مامان و بابام سلامی کردم و رفتم توافاق تا کمی
استراحت کنم

(هیون وو)

سه روزه که از تمنا خبر ندارم. رو گوشیش زنگ میزنم میگه خاموشه، دیگه اعصابم دست خودم نیست، از به طرف تان همش میپرسه تمنا کجاست! از به طرف نیلا چیزی به تان نمیگه، مجبورم خودم برم از نیلا بپرسم ...

لبا سامو پو شیدم، بعد از برداشتن کلید ماشین از خونه زدم بیرون؛ با سرعت رانندگی میکردم، نمیدونم چرا ولی اون استرسی که تمنا هی ازش حرف میزد به منم سرایت کرده بود. بعد از 30مین، به خونه نیلا رسیدم و از ماشین پیاده شدم.

هوا تاریک بود پس حتما خونه اس.

ایفون رو فشار دادم .

بعد چند ثانیه در باز شد...؛ نیلا روبروم بود، چهره اش کمی گرفته بود، اهمیتی

ندادم و سلام کردم

نیلا_سلام

_سلام خوبی

نیلا_ممنون، چیزی شده که اومدی اینجا?!

سری تکیون دادم و گفتم

_میتونم پیام داخل

از جلوی در کنار رفت و شرمندگفت

_اوه، البته، ببخشید

بدون تعارف روی کانپه نشستم، منتظر نگاهش کردم تا اونم بیاد.

وقتي اومد بدون گفتن هيچ كلمه ي اضافه اي گفتم

_میتونم يه سوال بپرسم !?

نيلا_بله!?

_تمنا كجاست!?

سرشو بالا گرفت، آهي كشيد و گفت

نيلا_ بيانه (متاسفم)...ولي به من نگفت كه ميتونم به كسي چيزي بگم يا نه

، البته با اون شرايطي كه داشت منم بودم حتي خودمو هم يادم... ..

يهو دستشو گرفت جلوي دهنش، با لحن ترسيده اي گفت

_...من..من ... من چيزي نميدونم

با عصبانيت و كلافگي گفتم

_ميشه بگي تمنا كجاست!?!!!!!كدوم شرايط!؟ چيشده!?

_خب...خب...

با لحن عصبي گفتم:

_خب چي!؟ تمنا براي من مهمه، بايد بدونم چه اتفاقي افتاده كه باعث شده ،

بدون اينكه به من خبر بده، بره !!

با ناراحتي نگاهشو ازم گرفت و گفت

نيلا_خب..دو روز بعد از مرخص شدنش

باور نمی‌کردم، اینکه این بلا سر تمنا اومده باشه.. اینکه حتی نیلا هم ارزش خبر نداشته باشه... حتماً یه اتفاقی جدا از کلاهبرداری واسه تمنا افتاده که گوشیشو جواب نمیده و یه زنگ هم به نیلا نمیزنه...

با لبخند تشکر امیزی به نیلا نگاه کردم و گفتم

— ممنون برای اطلاعات خیلی خوبی که بهم دادی، واقعاً بهشون نیاز داشتم.. میتونم از این به بعد به عنوان یه خواهر بهت اعتماد کنم؟!

لبخند زد و گفت

— وقتی تمنا خیلی بهت اعتماد داره پس منم میتونم به عنوان یه داداش بهت اعتماد کنم

— پس هر کمکی خواستی به من بگو و اعتماد کن . من دیگ باید برم...

— پس لطفاً اگه هر خبری از تمنا گرفتی به منم بگو .

سرمو تکون دادمو به فارسی بهش گفتم

— حتماً.. خدا حافظ

با تعجب نگام کرد که گفتم

_ خب تقصیر تمناست؛ تو ماشینم اهنگ فارسي ميزاره منم کنجکاو ميشم بينم
چي ميگن

دوباره به فارسي گفتم

_ پس شب خوش خدافظ

با همون حالت تعجب به فارسي گفتم

نيلا_ شب خوش ، خدافظ

از خونه زدم بيرون...

با فکر کردن به کاري که ميخواستم انجام بدم لبخند سرخوشي زدم.. بعد
روشن کردن ماشین به سمت خونه حرکت کردم...

صبح با صدای جیغ، از خواب بیدار شدم.. خواب آلود سرمو از زیر پتو بیرون اوردمو نگاهي به تولید کننده ي اون جیغ انداختم؛ اه این میمون تو اتاق من چیکار میکنه؟! رو تخت غلتي زدمو پتو رو بیشتر دور خودم فشار دادم...

با صدایی که رگه های خواب داشت به میمون عصبانی، گفتم
_هنوز یاد نگرفتي که بي اجازه وارد اتاق کسی نشي؟! حالا که من لطف کردم
یادت دادم برو بیرون.

بعد هم رو شکم خوابیدمو پتو رو بیشتر دور خودم مچاله کردم، چشامو بسته
بودم که یهو صدای گوش خراشي شنیدم:

یـــــــا (هیییی) هیون وو، تا کی میخوای به من توجه نکنی؟ چرا نمیفهمی
که من دوست دارم؟! از وقتی با اون احمق زشت، آشنا شدي دیگه حتي به من
سلام نمیکنی

بعد هم پاشو کوبید رو زمین
با عصبانیت از روی تخت نشستمو گفتم:

_بین میمون کوچولوي زشت، اون حمق زشتي هم که گفتي احتمالا منظورت
خودت بوده، چون تمنا عشق منه و من دوستش دارم، پس اجازه توهين بهشو
بهت نمیدم؛ لطفا دیگه هم وارد اتاقم نشو چون ضمانت نمیکنم که دفعه بعد
داد نزنم...

جه کیونگ _ بهت نشون میدم

پوزخندی زدمو دستمو به سمت در بردم

_بیرون

با عصبانیت و حرص از اتاق خارج شد و درو محکم بست.. اه بین چطور یه خواب راحت رو ازم گرفت.. پوفی کشیدمو دوبار رو تخت خوابیدم.. دست را ستمو زیر سرم گذاشتم و با تعجب به حرفایی که چند لحظه پیش زده بودم فکر میکردم... من چطور انقدر راحت از احساسم به جه کیونگ میمون گفتم؟! من چطور به خودم اجازه دادم که احساسمو به زبون بیارم؟ از کی احساسم تبدیل به عشق شد؟ اصلا چطوری!!؟ اوه، درسته، درست از وقتی که از تمنای بی خبر شدم، از وقتی که فهمیدم نیست، از وقتی که فهمیدم یه مدت دیگه میره، ولی زودتر رفت. لعنتی به خودم فرستادم که چرا بهش نگفتم دوسش دارم! چرا نگفتم بمون!! تـمـنـا بـمـون!! چرا همیشه برای گفتن احساسی که داریم دیر میشه؟! چرا تا به خودمون میایم همه چی از بین رفته؟! سـری برای افکار بی جوابم تـکـون دادمو دوباره چشممو بستم تا بلکه بتونم این روز تعطیل رو کمی بخوابم؛ تازه چشممو بسته بودم که...

اه لعنتی . صدای باز شدن در اومد

با همون چشای بسته از خواب باند شدمو بدون اینکه چشممو باز کنم گفتم

—ببین میمون—....

—چی!!!!!!؟؟؟—

از دیدن شخص روبروم با ترس رو تخت نشستم...

با ترس بریده بریده گفتم:

—م..ما..مادر بزرگ

با غرور همیشگی گفت

—چی؟!—

—ش..شما اینجا چی کار میکنید؟! اوران ماریدا (خیلی وقته ندیدمتون)

به سمت کاناپه اتاق رفت و در حالی که به عصاش تکیه میکرد تا بشینه گفت:

—وی گره (مشکل چی) از اینکه من اومدم ناراحتی؟!—

سیخ نشستم و هول گفتم:

—انی (نه) انی (نه) چه خوب که اومدین..خوش اومدین

لبخندي از سر غرور زد و سري تڪون داد ...

لبخند زوري رو لبم گذاشتم و سرمو انداختم پايين.
تو دلم عزا گرفته بودم .. اههه اخه الان وقت اومدن بود؟! پوف ...
با صدای مادر بزرگ سرمو بالا گرفتم

_ شما تا کي ميخوايد تو اين وضعيت بمونيد?!

با تعجب گفتم :

_ وضعيت? منظور تون چيه?!

_ اينکه مجرد بمونيد؛ جه کيونگ بهترين گزينه براي شماسه ؛ من تدارکات
از دو اجتونو فراهم ميکنم و شما حق فرار رو نداريد .. ارسو (فهميديد?!)
با بدبختي سرمو تڪون دادم و زمزمه وار گفتم:
_ ارسو (فهميدم)

_ نشنيدم!! بوراگو (چي گفتي?!)
با صدای بلند تري گفتم :
_ ارسو (فهميدم)

لبخندی زد و بعد از تگون دادن سرش به عصاش تکیه کرد و بعد از بلند شدن از اتاق خارج شد....

با ناراحتی و عصبانیت خودمو روی تخت پرت کردم و سرمو به باشت می‌کوبیدم... اوه لعنتییییی تا حالا این می‌مون مشکلم بود حالا همونی (مادر بزرگ)... اینم از روز تعطیلم.

نگاهی به ساعت کردم، اوه 9 صبحه.. بهتره یه سر به تان بزنم تا درباره کاری که می‌خوام بکنم باهاش صحبت کنم

(تان)

روزا خیلی تکراری شدن؛ صبح میرم شرکت، شب خونه، گاهی هم با ناپدریم بحث میکنم... پوزخندی زدمو تو دلم گفتم "فک کرده من سهمم رو می‌فروشم تا اون رئیس بشه، واقعا مرد احمق و سوءاستفاده گریه.. بیخیال این خانواده شدمو قهوه ی سرد شدمو روی میز گذاشتم... به سمت اتاق کارم حرکت کردم... تمنا!!! یعنی الان کجاست؟! چرا الان که دیگه نیستش انقد کسل و بی حوصلم، چرا دیگه مث اون مدتی که پیشم بود دلم نمی‌خواد با کسی لج کنم و بلا سرش بیارم... اون مدت، میتونم بگم بهترین روزام بود؛ چون تقریحا اذیت کردن تمنا و تو تنهایی خندیدن بهش بود... ولی الان چی؟! "

سرمو تکنون دادم... من ادم مغروریم!! حق ندارم برای کسی دل تنگی کنم!! خصوصاً اگه دختر باشه، ولی خب به خودم نمیتونم دروغ بگم. من از اون دختر لجباز خوشم میاد...

با صدای زنگ نگاهمو به آیفونِ خونه انداختم... لبخندی به تصویر بهترین دوستم، هیون وو، زدمو دکمه رو فشار دادم...

_ آنیو هاسیو (سلام).. کنچا نا او (خوبی!)?

_ آنیو (سلام) ... کو ماسو (ممنون).. چه خبرا؟! چیشده که اینجا اومدی?!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

_ اومدم دوستمو ببینم.. نکنه اون نمیخواد منو ببینه?!

لبخندی زدمو گفتم

_ اتفاقاً اونم میخواست ببینت

_ اوه... چه خوب... راستی میخواستم باهات درمورد کاری صحبت کنم

با جدیت همیشگیم گفتم:

_خب...میشنوم

هیون وو _من

با تعجب به هیون وو گفتم

_حقیقت داره؟! الانم هیچ خبری از تمنا نداری؟!

سری از ناراحتی تکون داد و گفت

_اره، نیلا بهم گفت، خبر که هیچی..خود نیلا هم ازش خبری نداره..اینطور

گه گفت، به تمنا گفته بود رسیدی فرودگاه بهم خبر بده ولی تمنا هیچ خبری تا

الان نداده، نیلا هم زیاد روبراه نبود، سعی در قایم کردن موضوع داشت ولی هر

چند از صورتش مشخص بود که وضعیت چندان خوبی هم نداره .

مشکوک گفتم

_چطور؟!

_هیچی، یه جورایی استرس عجیبی داشت، انگار منتظر کسی بود، وقتی منو

دید نفس راحتی کشید. یجورایی خیالش راحت شده بود، نمیدونم؛ ولی بهش

گفتم میتونه بهم اعتماد کنه

با بیخیالی گفتم :

_زندگیه خودشه ، حتما اتفاقی افتاده

کمی به جلو خم شد و گفت:

_اگه نیلا زندگیه خودشه ، پس چرا واس تمنا ناراحت و متعجب شدی؟!

برای اولین بار دست و پامو گم کردم با هول گفتم:

_کی؟! ... من؟! ... نه بابا

خنده ی زورکی کردم و گفتم:

_فقط کنجکاو ی بود

مشکوک سرشو تگون داد و با لحنی که میخواست بگه خودتی گفت

_اره، فقط بخاطر کنجکاو ی

روی مبل دراز کشید ولی یهو انگار یاد چیزی افتاد، سریع روی مبل نشست

..دستشو کوید تو پیشونیش و گفت

هیون وو _وای این موضوع رو کاملاً یادم رفته بود..تان، شاید به کمکت نیاز

پیدا کنم...

ابرومو بالا انداختم و در حالی که با دستم موهامو درست میکردم گفتم

_خب!! میشنوم..هر کمکی در توانم باشه انجام میدم.

لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت

_مادر بزرگم برگشته، و تو میدونی که چقدر مستبده، هر کار و دستوری بگه، باید

انجام بشه، الانم گفته باید با جه کیونگ ازدواج کنی... چرا؟! چون خاندان لی

باید هرچه زودتر نوه دار بشن..

دهنشو کج و کوله کرد و ادای جه کیونگ رو درآورد

— هیون وو عشقم من دوست دارم ، چرا ازم فرار میکنی

به حالت عادی برگشت و دوباره گفت :

— اخی من نمیدونم این میمونِ لوس چی داره که منو میخوان بندازن بهش. بابا

من اینو نمیخوام....

لبخندی به خاطر حرص خوردنش زدمو گفتم

— هیونگ (لقبی که برادر به برادر میگه) انقدر حرص نخور... فک نمیکنم

مادر بزرگ اونقدر سنگ دل باشه که اینکارو با نوه اش کنه... مگه اینکه تو

عاشق یکی دیگ...

یهو سیخ نشستم و گفتم

— نکنه عاشق شدی?!

خبیث و شیطون نگام کرد و گفت

— اوم... تو چطور فکر میکنی?!

— من?!... من هیچ فکری نمیکنم... تو جواب منو بده.

پاشورو پاش انداخت و تکیشو به مبل داد؛ چشاشو بست و گف

— خب... تو بهترین دوست و داداشمی، بهت اعتماد دارم. اره، من عاشق

شدم.. عاشق یه دختر شیطون؛ دختری که وقتی کنارم بود زمان زود میگذشت.

اولش یه دوستیه ساده بود.. مثل دوستیه مداد و پاکن. اینکه چقدر ساده و بی

ریا کنار همن. به هم آسیب نمیزنن. ما هم دقیقاً اینطوری بودیم... باهم مثل

دوتا دوست بودیم، ولی وقتی که ازش بیخبر شدم همه جا رو گشتم؛ کل

بیمارستانی سئول رو همه جا! ولي نبود... مثل يه روح سرگردون شده
بودم... يه شبگرد تنها... اونموقع بود که فهميدم احساسم فرق کرده . ديگه برام
يه دوست نبود... يه عشقِ کوچولوي دوست داشتني بود.

چشاشو باز کرد و لبخند خسته اي زد
_ انقد حرف زدم سرتو درد اوردم!

نگاهم رو متعجب از حرفاش بود و هنوز گیج بود ، بهش دوختم

_ نه، اتفاقا الان دوست دارم بدونم تويي که ميگفتي دخترا مثل يه گنه ان
وازشون خوشت نمياد ، چطوري از بکيشون خوشت امده و عاشقت شدي?
خنديد و گفت

_ تان، لحظه اي که براي بار اول ديدمش تپيش اصلا دخترونه نبود، يا شلواري
با تيشرت مردونه ... حالا تپو بيخيال .. حواسم نبود بهش تنه زدم... سريع
عذرخواهي کردم و خم شدم بسته هاشو جمع کنم .. حدس بزن بسته هاش
چي بود !!

يه تاي ابرومو بالا انداختم و گفتم

_ چي بود؟! دخترا وقتي ميرن خريد همش لباس و كفش با لوازم ارايشي
ميخرن.. چيز ديگه اي نميتونه باشه

زد زير خنده و گفت

_ خوشم میاد همه چیز رو درمورد دخترا میدونی ولی اون فرق داشت... همه ی خریداش شکلات بود، اونم در انواع مختلف، البته دوتا لباس هم برای خالی نبودن عریضه خریده بود..

_ تعجب میکنم، اینکه دختری بره خرید و فقط شکلات بخره.. حالا اون دختر عجیب غریب کیه?!

ابروهاشو شیطان بالا انداخت و در حالی که از جاش بلند میشد گفت
_ حالا بعدا میفهمی

و سریع به سمت در فرار کرد... بالشتو از روی مبل برداشتمو براش پرت کردم ولی به در خورد... خنده ی ارومی کردم... این پسر واقعا منبع انرژی بود، البته از وقتی که با اون دختر آشنا شده حس میکنم بیشتر میخنده و کمتر تولاک خودش میره...

از جام بلند شدمو به سمت اتاق حرکت کردم... روی تخت دراز کشیدمو قفل گوشیمو باز کردم...

وارد گالری شدم. به تنها عکسی که ازش داشتم خیره شدم.

یادم به اون زمان افتاد، وقتی که با چشای بسته و خوابالود خورد بهم، و بی توجه وارد اتاق کارش شد... در اتاق رو باز کردم، خواستم دعواش کنم که چرا با سرو وضع خوابالود میاد شرکت ولی دیدم خوابه.. خیلی ساکت و مظلوم خوابیده بود؛ اروم شدم، یه آرامشی بهم میداد وقتی که تو چند قدمیم بود، وقتی که خواب بود و یواشکی ازش عکس گرفتم، عکسی که ثانیه ها میشینم و زل میزنم بهش...

(نیلا)

دو هفته اس که تمنا رفته... تو این مدت هر چقدر سعی کردم نتونستم باهاش تماسی بگیرم، شمارش که خاموش بود، مامانشم جواب نمیداد، کلافه و نگران بودم، از یه طرف تمنا از طرف دیگه کیان. اه کیان، ازت متنفرم. بابا زنگ زده که چون اونجا تنهایی و تمنا نیست، یه مدت کیان میاد پیشت و چون شما محرمین مشکلی نیس. دیشب که هیون وو اومد خیلی تعجب کردم، اول فکر کردم کیانه ولی با دیدن هیون وو کمی استرسم کم شد. ولی با اینکه میخواستم ترس و استرسم معلوم نباشه، اون فهمید، بیخیال... ولی کاش بتونه تمنا رو پیدا کنه، حداقل یکی از نگرانیام برطرف میشه...

با صدای زنگ گوشیم نگاهی بهش انداختم... ناخداگاه اخمام رفت توهم

__بله

__سلام عزیزم

__حرف تو بزن

__تو این جوری میخوای با من حرف بزنی؟! من که همه ی حرفامو یادم میره

عشقم

__خفه شو... فقط حرفی که به خاطرش زنگ زدی رو بزن، اصلا حوصله ادم

چندشی مٹ تو رو ندارم

خندید و گفت

_اوه اوه چه خانم خشنی... عزیزم انقد خشونت خوب نیستا... من اومدم
پیشتم هم میخوای اینجوری باشی؟! اونوقت هر بلایی سرت اومد من ضمانت
نمیکنم...

دوباره خنده مستانه ای کرد.

انگار از اذیت کردن من خوشش میومد ازت متنفرم کیان فرداد...!
_الو عشقم، همسرم هنوز پشت گوشی هستی؟! عزیزم نمیخواه تنقد از اومدنم
ذوق مرگ شی
با خشم گفتم:

_خفه شو... فقط برای چرت و پرت گفتن برام زنگ زدی!! اگه اینطوره پس
بهتره قطع کنی

با لحن لوس و مزخرفی گفت

کیان_اوه عزیزم ناراحتم نکن دلم میشکته، فقط خواستم بگم فردا کنار هم شام
میخوریم... من برم کلی کار دارم. بای
بعد هم تلفنو قطع کرد.

با بهت به گوشی نگاه میکردم...

تقریباً نیم ساعتی میشد که همونطور کنار دیوار نشسته بودم فقط فرداهایی که
پر از ترس و نگرانی بود رو تصور میکردم...

قطره اشکی از روی تنهایی چکید...

اشکی که نشون میداد تمنایی نیست تا ازت دفاع کنه...

پدر و مادری که این بلا رو سرم آوردن و حمایتی ازم نمیکنن...

کسی نیس که بهش تکیه کنم!!

خسته ام دیگه...

از صبح استرس دارم... الاناست که کیان برسه..نمیدونم چیکار کنم، واقعا در کنارش امنیت ندارم...
با صدای در به سمتمش رفتم، با باز کردن در نفسم تو سینه حبس شد...

با صدای مزخرفش ، نگاش کردم

_سلام عزیزم

بدون اینکه نگاش کنم، برگشتم تو خونه ، خندید و پشت سرم حرکت کرد..چمدونشو گذاشت تو حال ، درحالی که بهم نزدیک میشد گفت

_اوم چه استقبال گرمی...تورو خدا انقد شرمندم نکن

خنده ی ارومی کردو انگشت اشارشو رو گونم کشید.

عقب عقب میرفتم ، اونم درحالی که میخندید جلو میومد..تا اینکه خوردم به

یخچال، زد زیره خنده و گفت

_نمیخوای از جلوی یخچال کنار بری؟!میخوام آب بخورم، تو که به من کمک

نمیکنی

آهی کشید وگفت

_هی بین با کی نامزد کردیم، حتی حرف هم نمیزنه

یهو سرشو جلو آورد و گفت

_نکنه این مدت که ندیدمت اتفاقی افتاده که باعث لال شدن شد!! به من بگو بالاخره من تنها کسیم که الان داری.

پوزخندی زد و گفت:

_دیدی که، حتی پدرتم نخواست.. برای همین انقدر راحت تورو به من داد.. حتی تحقیق نکرد ببینه من چطور آدمیم. با دیدن اون پولا خیلی سریع گفت دخترشو بهم میده..

نچ نچی کرد و گفت

_پس الان باید خوشحال باشی که حداقل منو داری

و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از اسپزخونه بیرون رفت ...

با بغض به جای خالیش نگاه میکردم... به نیش و کنایه هایی که زد... به حقیقتی که گفت... من، من واقعا چطور میتونم با همچین مردی زندگی کنم... ازش متنفرم... از اون قیافه جذابش که دل هر دختری رو میره متنفرم، از اون چشای سبزش متنفرم، از نیش و کنایه هاش متنفرم... متنفرم....

قطره اشکی از چشم افتاد که سریع با دستم پاکش کردم ...

شامی که آماده کرده بودمو تو بشقاب کشیدم... درسته ازش متنفرم ولی فعلا مجبورم باهاش بسازم ...

صدای شکم بلند شده بود، اه، خیلی گرسنه بود اما دوست نداشتم باهاش شام بخورم...

بعد آماده کردن میز، از اسپزخونه بیرون رفتم.. سرشو کرده بود تو گوشی...

خیلی اروم بهش گفتم

_شام آمادهست.

سرشو بلند کرد و متعجب نگام کرد...

_اوه، ممنون، تو بالاخره یه کار درست انجام دادی..

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت اتاقم رفتم...

دستم کشیده شد... برگشتم حرفی بزنم که....

انگشت اشارشو گذاشت رو لبشو خندون گفت :

_چیه؟! فقط میخوای مژگن به من بپری... یکم ارومتر باش.. نگاه قیافت

کردی؟! اشده مثل گوجه.. ببین نفس عمیق بکش.. اروم...

بعد دستشو به حالت نفس کشیدم بالا پایین کرد و گفت

_اینجوری... دم... بازدم

خندم گرفت ولی اخمو کنترل و نگه داشتم.. خواستم دوباره برگردم تو اتاقم

که زیر پای برام گرفت... لعنتی.. داشتم میافتادم که بغلم کرد

زد زیره خنده و گفت

_دیدي... دست و پا چلفتي... حتي بلد نیستی از روی مانع بپری... حالا کجا

با این عجله میخوای بری?!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_اتاقم

_ا...نگو که بدون من شام خوردی

_نیازی نیست منتظر تو میموندم

اخمی کرد و با لحن ناراحت و مضحکی گفت

_ولي من تنهائي نميتونم غذا بخورم.

بعد گفتن اين حرف د ستمو کشيد وروي صندلي گذاشتم.. با اخم دست به سینه نشستم و نگاهش کردم... با لبخند صندليو کشيد و نشست

_اوم.. نميدونستم غذا درست کردنم بلدي

هیچ جوابي بهش ندادم. سرمو کردم پایین ، اونم بدون توجه به من غذا سو خورد... عوضی... معده ام داشت سوراخ میشد و خب ۱۰۰٪ هم صورتم کج و کوله شده. سرمو کمی بالا گرفتم دیدم با نیشخند داره غذاشو میخوره و هروقت نگاهش به من میوفته یواشکی میخنده... کوفت بخوري...

یهو سرفه اش گرفت

وای خنده ام گرفته بود اساسی... سریع بلند شد یه لیوان آب خورد، با پوزخند نگاهش کردم و گفتم

_نچ نچ نچ .. حتي به غذای ساده هم بلند نیستی بخوري ، اونوقت منو مسخره میکنی .. ههه

خواستم از روی میز بلند شدم که شونه هامو سفت گرفت و گفت

_بشین غذا تو بخور بعد هر جا خواستی برو...

شونه هامو از زیر دستاش بیرون کشیدم و گفتم :

_من غذا خوردم

_نخوردی

_خوردم

_نخوردی

با نیشخند گفتم :

_از کجا میدونی نخوردم !?

ریلکس شونه ای بالا انداخت و گفت

_از اونجایی که داشتی از استرس میترکیدی

با حواس پرتی گفتم

_اره

وای نه!!!

یهو پریدمو گفتم

_نه..نه...منظورم اینه...اصلا کی گفته: من استرس داشتم!!!! اصلا نداشتم...

_اره اره تو راست میگی؛ اون قیافت همه چی رو لو میده ...

در حالی که از اسپزخونه میرفت بیرون گفت

+در هر صورت به من ربطی نداره، دوس داشتی غذا بخور نخواستی هم نخور.

یه ایشی بهش گفتم وبعد کشیدن غذا، شروع به خوردن کردم

(تمنا)

پووف حسابی خسته شدم..از صبح رفتم دنبال کار ولی مگه کار گیر

میاد؟!همینه که جوونای مردم بیکارن!!بهشون زن نمیدن!!تمنا!!تو چرا حرص

اونا رو میخوری!!چمیدونم مخم رد داده!

سرمو با خستگی تکون دادمو روی نیمکت نشستم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد، نسیم بود

اتصالو زدم

– جونم

– سلام خوبی ، منم خوبم همه سلام می‌رسونن مرسی ممنون

با خستگی گفتم

– نسیم به خدا خسته ام ، آگه کاری داری زود بگو ، باید برم

با ناراحتی گفت :

– خب عزیز من ، چرا هرچی بابام میگه بیا تو شرکت منشی شو یا یه کوفتی

بشو نمایا؟! فقط ادمو حرص میدی

– خواهر من ، عزیزم، من گفتم که نمیخوام از روی دلسوزی به کسی کار

کنم، میخوام خودم کار پیدا کنم.. تو فقط دعا کن کار گیرم بیاد..

با عصبانیت گفت :

– آههه.. هیچوقت نشد مادم حرف بزنی، اصلاً به من چه ولی در هر صورت

موفق باشی

با خنده گفتم

– من که میدونم دو دقیقه ی دیگه زنگ میزنی خبر بگیری

– کوفت

بعد گفتن این حرف گوشو قطع کرد.. با خنده از جام بلند شدم، امروز از صبح

۱۰ بار زنگ زد که چی شد؟! کار گیرت اومد!!؟ و هر بار جوابم یه نه بود...

روزنامه رو باز کردم و نگاهی به آگهی های باقیمونده کردم ...

با دیدن آگهی استخدام چشمم برق زد.. سریع با گوشی به شماره زنگ زدم

_سلام، شرکت انجل بفرماید

_سلام. واسه....

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. با چشای خوابالود نگاهی به ساعت

کردم، اوم، 7 بود؛

اوه اوه. گفته بودن ساعت ۸ بیا مصاحبه... تند تند لباسامو پوشیدم؛ وای مقنعه

ام کو؟

اها زیر تخت انداختم.. زود پوشیدمش، بعد از شستن صورت و برداشتن کیف

و گوشیم از اتاق بیرون رفتم..

داختم از خونه میرفتم بیرون که صدای مامانم بلند شد

_تمنا، میری بیرون حداقل یه چیزی بخور ضعف میکنی!!

بعد به سمت اومد و لقمه ی مربای هویجوداد دستم.

خدافضی کردم و بعد بستن در به سمت ایستگاه اتوب*و*س دویدم... اوه

ساعت ۷:۱۵؛ با اومدن اتوب*و*س، سریع پریدم بالا و رو صندلی نشستم.

پوف تقریباً 40مین تو راهم.

سرمو تکیه دادم به صندلی تا کمی استراحت کنم

با دهن باز به ساختمون روبروم نگاه کردم، جون جون ، یه ساختمون ۱۴ طبقه...نمای شیشه ایه خیلی شیکي داشت. اوممم نگاهی به ادرس رو کاغذ انداختم!!

نه...طبقه ۷ ام

ای خدا بازم شروع شد. با بدبختي چهارصدتا پله رو بالا رفتم .. زنگ کنار درو زدم، یه پیرمرد درو باز کرد، با لبخند گفتم:

_سلام ، ببخشید برای مصاحبه اومدم

سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت ..

وا!! چرا جواب سلاممو نداد!!!!?

بیخیال شونه ای بالا انداختم و وارد شدم، به منشی که قاراه من جا شو بگیرم سلامی کردم!! سر شو بالا آورد، با دیدن صورتش با تعجب و ترس بهش خیره شدم..

دوره چشاش رو که مشکی کرده بود ،لباش هم پروتز بود با رژ صورتی جیغ،دماغشم که به کل نصف شده بود،پایینه چشاشو سفید کرده بود،ولی کرم پودر صورتش برنزه؛انگار گریه کرده بود ، چون ریمیل و خط چشمش کاملاً روی گونه های تزریقیش ریخته بود..

با صدای جیغی به خودم اومدم.

_دوساعته به من زل زدین، مشکلی پیش اومده !?

اوه اوه . صداشم ترسناکه. با کمی ترس و اخم گفتم:

_ب...بب...ببخشید...من واسه آگهیون زنگ زده بودمو شما گفتین امروز پیام

با اخم نگام کرد و گفت :

—صبر کن صدات بزنم

ناخداگاه اخمام رفت تو هم، چه بداخلاق...بی ادب ..اه

با تلفن به کسی زنگ زد

—سلام، ببخشید ، کسی که واسه استخدام تماس گرفته بود الان

اومده، اوکی، الان میگم تشریف بیارن ..

اه اه چه لوس..چنان با عشوه حرف میزد که منم تحت تاثیر قرار میگرفتم ..

—برو داخل

بدون اینکه جوابشو بدم سری تکون دادمو وارد اتاق مدیریت شدم.

یه مردی روی صندلی پشت میز نشسته بود..اغا سرتو بلند کن چهره اتو ببینم

من ...

—سلام

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت

—سلام، بفرمایید بشینید

من نمیدونم این مرد قوز گردن نمیگیره؟!ببخشید همون آرتروز گردن!! ایههه

حالا چه فرقی میکنه؟ هنگیدم...

رو مبل نشستمو گفتم

—ببخشید برای استخدام مراجعه کردم

—بله، میتونید مدارکتونو بدید!

مدارك خاصي نداشتم، فقط ديپلم بود با نامه اي كه نشون ميداد من براي مدتي تو شركت magic به عنوان طراح كار كردم.. مداركمو بهش دادم.. بالاخره سر شو بالا آورد و مداركوازم گرفت؛ تازه قيافشو ديدم.. بيني كشيده و صافي داشت، لبهاي متوسط و خوشفرم، چشماي كشيده و معمولي، ابروهاشم مردونه بود؛ ولي لامصب چشاش سگ داشت.. بيخيال اناليز شدم. منتظر نگاهش كردم تا جوابشو بگه. بعد ساليان دراز، اقا لطف فرمودن و نگاهی به جمال ما انداختن... با تعجب نگام كرد و گفت

_ شما واقعا 18 سالتونه؟! و تو شركت magic كار كردين!?

اي بابا، دوباره بحث شروع شد

_ بله، من 18 سالمه.. و تو اين شركت براي مدتي كار كردم، اكثرا طرح گروه هاي خواننده يا مدلا رو ميزدم
تك سرفه اي كرد و گفت :

_ خيلي خوبه، چون من به يك منشي نياز دارم و عجله ي زيادي در اين كار داشتم، با اينكه مدركتون ديپلمه قبولتون ميكنم، ميتونيد از فردا ساعت ۸ بيايد..
_ ممنونم، پس خدا نگهدار

+ خدا نگهدار

بعد از برداشتن مدارك از اتاق بيرون زدم...

ايش

منشي همچين نگام ميكرد انگار ميخواد بخورم...

از شركت زدم بيرون، اه لعنتي بازم پله.. اخرش ديسكه !! سي ديه چيه،؟ همون... اها ديسك پا ميگيرم.

با هزارتا بدبختی از پله ها رفتم پایین... روی پله آخر نشستم تا کمی نفس تازه

کنم

— خانم اتفاقی افتاده?!

سرمو بلند کردم به پسر غریبه نگاه کردم

— نه ممنونم

سری تکون داد و رفت

شب کنار بابا نشسته بودم داشتیم درمورد شرکت حرف میزدیم، بعد مدتی بابا

ساکت شد و با پرزای فرش ور رفت. با یادآوری موضوعی آشفته و سریع گفتم

— بابا!!! مامان کوش

بابا که استرس و نگرانی منو دید گفت

— چی شده

— هیچی بابا، فقط کار مامان دارم

با لحن مشکوکی گفت

— رفته تو بالکن لباسارو رو بند بندازه

تشکری کردم.. وای خدا.. من اصلا از این بحث خوشم نمیاد.. وقتی بهش فکر

میکنم عصبی میشم موهای تنم سیخ میشه.. با پاهای لرزون پیش مامان رفتم

— ما.. ما.. ان

نگام کرد؛ استرس و دستپاچگیمو دید و در حالی که لباسارو از توی سبد در

میاورد با نگرانی گفت

_تمنا!! اتفاقي افتاده كه انقد آشفته اي؟!

با ناراحتي و استرس گفتم

_م... ما.. مامان ، من وقتي 9 سالم بود ، اتفاقي برام افتاد؟! چطوري من اون

اتفاقو فراموش كردم؟!

مامان خواهش ميكنم بـم بگو

با اين حرفم ، لباس از دستش افتاد و با بهت زل زد بهم ...

با ناراحتي بغض كرد و گفت

+ت... تمنا... تو... تو اينارو از كجا ميدوني... ولي.. ولي... ما.. ما كه حافظتو پاك

كرديم

چي؟! حا... حافظمو پاك كردن؟! يعني چي؟! اه، خدا ، حالا چي بگم، با من و

من گفتم

_م... مامان.. يعني چي حافظمو پاك كردين؟! ...من .. من اون اتفاقو يادم

اومده...

با بغض ادامه دادم

_مامان مگه اتفاق ديگه اي هم افتاده كه حافظمو پاك

كردين؟! اصلا... اصلا... يعني چي حافظمو پاك كردين؟!

در حالي كه اشكاش اروم ميریخت ، با شنیدن حرف يهو گفت :

_نه... نه دخترم... نه عزيزم.. اتفاق ديگه اي نيافتاده.. تو... تو... بعد اون شوك ،

ديگ... ديگه نتونستي حرف بزني، دكترا گفتن تنها راه خوب شدن هپنوتيزمه

...

بعد اون كار ، حافظت پاك شد..ديگه بچگيتو يادت نميومد، هر وقت ميپرسيدي
مامان من چرا دوستامو يادم نمياد ميگفتم تصادف كردي همه فراموش شده، و
تو چقد اون موقع غصه ميخوردې!! دلم ميشكست ولي اين دروغ بهتر از
واقعيت بود..از اون موقع سعي كردم واقعيتو گم كنم..نميخواستم دخترم زجر
بكشه...

_ترانه هم ميدونست!؟
سرشو اروم تكون داد و گفت
_اره، ولي اون چون خواهر بزرگترت بود درك كرد ، و واقعيتو بهت نگفت
...تو، تو چجوري يادت اومد!؟

با سري افتاده در حالي كه از بالكن خارج ميشدم زمزه كردم
_نميدونم

با حرص گفتم :
_سينا يه بار ديگه گير بدي با همين كفشم ميكوبم تو سرت
لبخند حرص دراري زد و گفت
_اوه تمنا!! تو واقعا وحشي هستي...

با داد گفتم
_سينا !!! كارت پيشم گيره ..نفس بي نفس
يهو گفت:

_باشه من معذرت میخوام...

سري تڪون دادم و فروتن گفتم

_اوکي، عذرخواهيت مورد قبول واقع شد

و درو باز کردم تا از اتاقش برم بیرون.

زیر لب غرید :

_فقط بزار اون قبول کنه، میدونم چیکارت کنم

بلند گفتم:

_شنیدم چي گفتيا

با تته پته گفت

_ه...هان؟!!

خندیدمو گفتم

_بیخیال

و از اتاق خارج شدم..

اي خداااا.. این سینا واقعا خله .. دلم براي نفس میسوزه که چجوري میخواد

اینو تحمل کنه ..

روي صندلي، پشت ميز نشستم.. تقریبا دو هفته اي هست که اینجا کار

میکنم... روزاي اول سینا(رئیس شرکت) خیلی خشک بود، چنان خودشو

میگرفت انگار از دماغ فیل میگرفت.. اینجوري که فهمیدم منشي قبلي با همه

لاس میزد، برا همین میخواس اخراجش کنه... بعد چند روز یه دختر خیلی ناز

اومد .. مدل بود، لامصب خیلییی ناز بود... من اگه پسر بودم حتما پیشنهاد

ازدواج بهش میدادم... اومده بود برای طراحی یه لباس شب... وقتی سینا دیدش

از چشماش فهمیدم که خیلی ازش خوشش اومده... برای همین با دختره که اسمش نفس بود صمیمی شدم و تقریباً الان دوستیم.. سینا دید ما با هم دوست شدیم، خیلی خشک گفت که میتونید به یه طریقی دوباره ایشونو بیارید شرکت!؟

منم نامردی نکردمو گفتم شرط داره..

اینکه اخلاقتونو درست کنید... انقدر شما خشکین که من نمیتونم باهاتون حرف بزنم.. هنوز بعد دوهفته خشک هست ولی ادم تر شده... منم که کلاً باهمه راحتیم... رابطم با نفس خیلی خوب شده و سینا هم هر وقتی منو نفس میریم بیرون به طریقی میاد باهامون و به بهونه رسوندن باهاش میریم... خب دیگه، تاکسی مفتی.

یکم بیکار بودم... رفتم تو گالری گوشیم و یکی یکی عکسها رو دیدم.. با دیدن عکس شخصی تو گوشیم با دست محکم کوبوندم تو پیشونیم...

وای نیلا!!!!

من چه ادم بیشعوری بودم، که دوستمو، کسی که باهاش مدتی زندگی کردم، فراموش کردم؛

اونم بیخبر... این مدت انقدر درگیر پیدا کردن کار و اساس کشی بودیم که به کل همه رو فراموش کرده بودم.... یعنی تمنا خیلی بیشعوری خاک بر سرت ...

سریع تو قسمت تماس ها رفتم... وای وای شماره اش چند بود ؟!!!!!!

با انگشتم پیشونیمو هی ماساژ میدادم تا بلکه یادم بیاد.. عادت بود اینکار.

اها — یادم اومد ...

سريع شمارشو گرفتم .. با پنجمين بوق جواب داد

_بله

_سلام نيلا!!!!!!... خوبي عشقممم

با داد گفت

_خفه شو .. سلام و کوفت ، میدوني من تو اين چند هفته چقد منتظر بودم زنگ

بزني؟! میدوني همش چشم به گوشی بود؟! اونوقت تو با خوشحالي ميگي

سلام!!

_نيلا ببخشيد، معذرت ميخوام، به خدا تو اين مدت انقد سرم شلوغ بود و دنبال

اون ادم بودم که حتي خودمو هم يادم رفته بود ...

صداش نگران شد و گفت

_مگ چي شده!?

سينا _خانم راد سريع تلفنو قطع کنيد کارتون دارم

سري تکون دادمو به نيلا گفتم

_نيلايي من بايد برم، تا کارم تمام شد بهت زنگ ميزنم، فقط تورو خدا ازم

ناراحت نباش.

_باشه خواھري، منتظر زنگتم، فعلا خدافظ..

_خدافظ

تلفنو قطع کردم و به سينا که منتظر بهم خيره شده بود گفتم

_چيزي شده

سري تکون داد و گفت

_اره، بیا اتاقم، یه طراحی لباس هست، میخوام که انجام بدی، سابقه کارت رو که دیدم، اونم تو همچین شرکتی، پس میتونم روت حساب باز کنم
_اوممم..باشه..

یه طرح لباسی میخواست که هیکلشو کشیده تر و جذاب تر نشون بده، بلند و ماکسی هم باشه..

رو به سینا کردم و گفتم

_اوکی، گرفتم چی میخواد، طرحو تا فردا بهت میدم...

_باشه، منتظرم؛ راستی....

یه تایی ابرو مو بالا انداختمو گفتم

_راستی...!؟

_میگم...از نفس خبر داری!؟

خندیدمو گفتم

_اینهمه گفتمی کارت دارم واسه گفتن این بود؟! اره، خبر دارم، دو روز دیگه

عروسیه خواهرشه، منو هم دعوت کرده، ولی خوب...

شیطون ادامه داد

_منم قایمکی تورو با خودم میبرم که کسی نفهمه

لبخند ارومی زد و گفت

_تو هیچ وقت ادم نمیشی

_اره چون فرشته ام

— برو بیرون... برو بیروون که اگه تا یه دقیقه ی دیگه اینجا وایسی میگی که از

آسمونم افتادی

با ذوق برگشتم سمتشو گفتم

— وای تو اینو از کجا میدونستی

بلند زد زیره خنده و منو از اتاق پرت کرد بیرون...

اروم بهش خندیدمو تو دلم گفتم <دیدي اخر اینو هم ادم کردم >

***** (هیون وو)

— اه مادر بزرگ... میشه بیخیال من بشي؟! من چه کیونگ رو دوس ندارم.

با تعجب گفت

— یعنی چی؟! اینهمه اون دختر منتظرت موند که حالا بگی دوسش نداري؟! پس

کیو دوس داري

— همونی (مادر بزرگ) الان يك ساعته دارم میگم یکی دیگه رو دوس دارم، شما

تازه میگی پس کیو دوس داري?!

سرمو انداختم پایین و گفتم

— من... من تمنا رو دوس دارم

صدای بهت زده مادر بزرگو شنیدم

— چی چی؟! اتمنا!!!! این دیگه چه اسمیه؟! اسم حیوونیه؟! نکنه عاشق جک و

جونور شدي!!!!!!

بلند زدم زیر خنده و گفتم

— وای مادر بزرگ.. جک و جونور چیه دیگه!!! تمنا اسم دختره.. اسم کسی که

عاشقش شدم... ولی یه مشکل هست..

ابروشو بالا انداخت و گفت

ـ چه مشکلي؟!

ـ خب... خب.. اون ايرانيه

با تعجب گفت

+ايراني؟! تو چطور عاشق يه ايراني شدي؟! تو اصلا چطور اون دختر ايراني رو

ديدي كه بخواي عاشقش بشي!!؟

ـ جريانش طولانيه، ولي واستون ميگم كه جاي هيچ شك و شبهي نباشه، ببينيد

اون روز

خوشحال از خونه زدم بيرون و به سمت خونه تان حركت كردم... در اين بين

به آژانس هواپيمايي زنگ زدم...

**

كنار تان رو مبلى نشستم ؛ تان با بي ميلي گفت

ـ پيشده انقد شادي

خنديدمو گفتم

ـ فك كنم دارم به عشقم ميرسم ..

با تعجب قهوه اشو گذاشت رو ميز و صاف نشست و گفت

ـ منظورت چيه؟! پس جه كيونگ، مادر بزرگت !!!؟

با خيالي راحت گفتم:

ـ جه كيونگ رو كه اصلا بيخيالش، براي مادر بزرگ هم همه چي رو تعريف

كردم، اينكه تمنا ايرانيه و ...

(تان)

گوشام دیگه بقیه حرفاشو نمیشنید...

اون...

اون گفت تمنا !!! اره.. گوشای سوت کشیدم شنید که اون گفت تمنا !! فقط یه

تمنا وجود داره ...

با بهت بهش گفتم

_تمنا!!! عشق!!! تو؟؟!!!!

انقدر خوشحال بود که اصلا حالت منو نفهمید...

با بیخیالی گفت:

_اره دیگه، من عاشق تمنا شدم، یعنی بودم اما انقدر مغرور بودم که حاضر به

درک و قبول کردنش نبودم... الانم دارم میرم پیداش کنم

مثل احمقا نگاهش کردم و با پوزخندی از روی خوشحالی گفتم:

_اچه هیونگ (داداش) مگه تو ادرسشو داری?!

ابروشو بالا انداخت و گفت

_تو واقعا منو دست کم گرفتی?! اگه ادرس نداشتم که واس فردا بلیط نمیگرفتم

با بهت گفتم

_چی?! بلیط?! واس فردا?!

_اره، قبل از اینکه بیام پیشت بلیط گرفتم... تقریبا فردا شب ایرانم...

_زبونشونو هم بلدی?!

سرشو کمی خم کرد و گفت

—اوم؛ تقریباً یکم یاد گرفتم..در حد مکالمه ی کوتاه

با گیجی سری نکون دادم.

هیون وو درحالی که از جاش بلند میشد گفت :

—خب دیگه، من برم، فقط خواستم ازت خدافظی کنم.

بلند شدمو درحالی که بغلش میکردم گفتم :

—مواظب خودت باش.چقدر اونجا میمونی؟!

—نمیدونم..معلوم نیس..خب دیگه خدافظ.

بعد رفتن هیون وو، با ناراحتی روی مبل نشستم و به تمنای فک کردم، به اینکه

وقتی دیدمش بگم ازش خوشم میاد ... اما..هیون وو..اون عاشقشه..من..من

نمیتونم به این احساسم ادامه بدم..احساس من تازه داره بوجود میاد،ولی

احساس اون خیلی وقته که هست..چشامو با خستگی بستمو روی همون مبل

خوابیدم

(نیلا)

با بی حوصلگی گفتم

—اه، کیان من تازه از شرکت اومدم، خسته.

دست به سینه نشست و گفت

__به من ربطی نداره... من حوصلم سررفته، الان دوروزه که اومدم ولی هیچ جا نرفتم..

از جاش بلندشد و در حالکی که به سمت اتاق خودش، که قبلا مال تمنا بود، میرفت، گفت:

__تا 10مین دیگه آماده باش وگرنه با همین لباسا میرمت بیرون.

با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم، زورگو، تو این دوروزه که اومده بود، همش شرکت بودم و عمداً دیرتر میومدم خونه، چون حوصله روبروشدن با کیانو ندا شتم.. اونم هی گیر میداد که من جایی رو بلد نیستم، یا میگفت همکاریات مردن یا زنن.. چرا لباس اینطوری میپوشی میری سرکار.. اووهههه کلا گیر میداد، لباسمو با یه پالتو بلند مشکی و شلوار لی یخی و بوت ساقدار مشکی عوض کردم...

از اتاق زدم بیرون، کیان منتظر من بود، با دیدنم ابروشو بالا انداخت و بعد از برداشتن کلید ما شینم به سمت در رفت، یه پالتو کوتاه دودی با شلوار و کفش مشکی؛ اگه اخلاقش خوب بود میتونستم قبولش کنم، پسریه که هر دختری میخوادش؛ قیافه جذابی هم داره، چشای سبز، ابروهای پر و مردونه که روبه بالا بود، لبای خوشفرم، بینی صاف.. موهاشم همیشه میره بالا و کج میندازه.. سری برای افکارم تکون دادم و بعد از بستن در سوار ماشین شدم.. پروعه، ماشینم ازم گرفته..

با پوزخند و خبیث گفتم:

__من نمیدونم، اخه تو ادرس جایی رو بلدی که پشت فرمون نشستی؟!

با پرویی گفت:

_من بلد نیستم، ولی تو بلدی، پس ادرس میدی من میرم ...

زیر لب غریدم

_فعلا مستقیم برو.

سری تکون داد و با لبخند حرص دراری گفت

_اوکی

بعد تقریبا 30مین به برج نام سن...برج خیلی قشنگی تو سئول، که از بالا، کل

سئول زیر پاته...از ماشین پیاده شدیم، کنار هم ساکت به سمت برج رفتیم.

کیان_جای قشنگیه

_اره، آگه بری اون بالا منظره قشنگتری هم داره

_اوم، بالا هم میریم

_اوهوم

تا وارد برج شدیم بدون توجه به کیان، به سمت یخچال (اسمشو نمیدونستم)

کنار ورودی رفتم و بعد از انداختن سکه، دوتا قهوه گرفتم..

به سمت کیان رفتم که منتظر وایساده بود، با دیدنم یه تایی ابرو شو بالا انداخت

و گفت

_این چیه

_قهوه اس، بهترین قهوه ای که خوردم

_حتما چون ارزونه

قهوه رو هول دادم تو دستشو گفتم

— چه ارزون چه گرون، هرچند تو نمیفهمي ارزون چيه، اين خيلي خوشمزه اس، خواستي بخور نخواستي بدش من .

بعدم از پله ها بالا رفتم... صداشو پشت سرم شنيدم.

— صبركن منم بيا

— خب بيا

در حالي كه قهوه اشو ميخورد گفت:

— بریم اونجا بشینیم

با هم به سمت اسانسور شیشه اي رفتیم و كنارش كه خالي بود و تمام شهر زیر

پات بود، نشستیم.

تو سكوت به منظره پایین نگاه ميكردیم.

+كي ميخواي برگردی ایران

نگاش كردم و بعد نگاهم دوختم به قهوه تو دستم.

— شاید هیچوقت

با تعجب گفت

— يعني چي هیچوقت؟!

— اونجا كي منتظر منه؟! بابايي كه منو راحت فروخت؟! اماماني كه اصلا زنگ

نمیزنه ببينه حالم خوبه يا كجام؟! اخه كي منتظر مه!! اينجا هم خونه دارم هم

كار

— من اينجا بوق واقع شدم?!

پوزخندي زدمو گفتم :

— تو؟! همیشه بگي دقيقا تو چيکارمي که منتظر مني?!

انگشتي که توش حلقه بود رو بالا آورد و گفت

— فعلا که مشخصه، من همه کارتم... اين حلقه هم تايد حرفمه.

— هه، من اصلا نميخواهم با تو ازدواج کنم

— فعلا که مجبوري

— کسي نمیتونه مجبورم کنه

— من میتونم

— نمیتوني

— میتوونم

— نمي توووني

— اصلا شرط میندیم

— باشه، هرکي برد بايد به اون يکي هر دستوري خواست بده..

— باشه، قبوله

دستشو آورد جلو، باهاش دست دادم و گفتم

— قبوله

— بریم سوار تله کابین?!

— اوم، بریم

(هیون وو)

نگاهي به بلیطم انداختم...

اوهم حدود 20مین دیگه پروازم بود، روی صندلی نشستم، صدای زنگ گوشیم بلند شد... اوه نیلا بود...

_الو

_...الو...هی...

_الو، نیلا صدات قطع میشه.. نمیشنوم چي میگی

_هی... تم... خو....

_اه، نیلا اصلا متوجه نمیشم چي میگی

با صدای بوق گوشی، با تعجب نگاه گوشیم کردم.. چرا قطع کرد؟!

شونه اي بالا انداختم و با صدای زني که پروازمو اعلام میکرد چمدون زرد رنگمو برداشتم... با قدم هاي تند به سمت هواپیما رفتم؛ ذوق و شوقم براي دیدن تمنا خیلی زیاد بود... روی صندلی نشستم وبدون توجه به مردی که کنارم بود چشممو بستم ...

از فرودگاه شیراز خارج شدم ، به مردی که کنار تاکسی بود به فارسی گفتم

_ببخشید بهترین هتل اینجا کجاس ؟!

_هتل شیراز

_ خب منو ببرید اونجا

_بشینید

سوار تاکسی زردرنگ شدمو چشامو بستم..

تو فرودگاه تعجب کرده بودم..

به بعضی از زنانی که لباس عجیب غریب پوشیده بودن.. پارچه های سیاهی روی خودشون انداخته بودن و فقط صورتشون پیدا بود...

بیخیال سری تگون دادمو چشامو باز کردم.. از پنجره نگاهي به بیرون انداختم... فضاي سبزي که دو طرف مسیر بود و ادماي زیادی روی چمنای نشسته بودن..

— رسیدیم

با صدای راننده به ساختمون بزرگی که به کوه چسبیده بود.. تشکری از راننده کردم و بعد از دادن کرایه از ماشین پیاده شدم.. چمدونو از صندوق ماشین دراوردیم...

با قدمای اروم و خسته از چنندتا پله بالا رفتم..

به مردی که مسئول بود نزدیک شدم.. به فارسی گفتم

— سلام.. یه اتاق میخوام

— سلام.. خوش اومدین... بله.. چند لحظه صبر کنید... لطفا مدارکتون رو بدید..

بعد از پر کردن فرم و دادن مدارك کلید اتاقو گرفتم...

در اتاقو باز کردم و به سمت تخت دونفره رفتم... خودمو پرت کردم رو تخت و چشامو بستم...

صبح بعد از برداشتن وسایلام از هتل بیرون زدم... اومممم خب کجا برم ؟!!!!
ادرسو از روی برگه خوندمو به مردی که راننده تاکسی بود گفتم که منو ببره
اونجا ...

به خونه ویلایی رو بروم نگاه کردم.. یعنی تمنا اینجاست !?
لبخندی از روی خوشحالی زدمو، دکمه ایفونو فشار دادم..

صدای زنی رو شنیدم که گفت

_بله!?

نزدیک ایفون شدم و به فارسی گفتم

_خونه ی اقای راد اینجاست !?

_نه، ایشون اسباب کشی کردن .. ما تازه اینجا رو خریدیم .

با بهت تشکری کردم ... وایی اسـ باب کشی؟؟!!!! یعنی از اینجا رفتن

?!... حالا... حالا من چجوری پیدااش کنم !!! تو این شهر چه جوری پیدااش

کنم!!!!

لعتیی...

با اعصاب داغون به سمت خیابون رفتم و تاکسی گرفتم... نمیدونستم کجا

برم!! بهتره تو جاهای شلوغ برم تا کمی فکرم ازاد بشه...

راننده به انگلیسی گفت

_مسیرتون کجاست!?

_نمیدونم، جاهای شلوغ و قشنگ شیراز منو ببرین

_چشم

بعد از حدود 40مین به یه فضاي سبز رسیدم... بعد از دادن کرایه از ما شین

پیاده شدمو به سمت ورودی رفتم... به مردی که از کنارم رد میشد پرسیدم

_ اسم اینجا چیه

_ حافظ

_ ممنون

سری تکون داد و رفت ..

از پله ها بالا رفتم... جای خیلی شلوغی بود... گروهی دختر روی نیمکت

نشسته بودن... نگاهی به من کردن و تو گوش همیدیگه حرف زدند... هه اینا هم

واس خود شون خوشن... از کنار مقبره حافظ، که شاعر معروف بود و با سوال

کردن فهمیدم، گذشتم و روی نیمکتی نشستم... فضاي خیلی قشنگی بود... گل

های رنگارنگ و فضاي سبز حافظ واقعا به ادم آرامش میداد..

بلند شدمو برای خودم قدم میزدم... با ضربه ای که به کمرم خورد برگشتم و

سوالی به دختر نگاه کردم...

به فارسی گفت

_ سلام

همونطور نگاه کردم که گفت

_ فارسی بلدین؟!

ابرومو بالا انداختم... دختره احمق فك کرده من نمیفهمم...

به انگلیسی گفت

_ شما کجایی هستین?!

به فارسي گفتم
_ به شما ربطی نداره
بعدم رومو برگردوندم و رفتم..
اومد جلوم و گفت
_ با من دوست میشی؟!
با چشایی گرد شده نگاش کردم.. وای چه دختر پرویی بود .
به کره ای گفتم
_ تو صورتتو که کردیش بوم نقاشی پاک کن ، بعد بیا من خودم کلی دوست
برات پیدا میکنم
با دهن باز نگام کرد و گفت
_ چي گفتي؟! تو .. تو کره ای هستی؟!
به فارسي گفتم
_ بله... اگه اجازه بدین من برم
سرمو تکون دادمو به سمت خروجی رفتم

سه روز بعد
این چند روز تقریبا میتونم بگم همه جا رو گشتم .. بازار سنتی که اسمش بازار
وکیل بود... مجتمع ستاره فارس و خلیج فارس .. هر جایی که بهم گفتن تو
شیراز هست رو گشتم؛ ولی اثری از تمنا پیدا نکردم... تنها چیزی که به نظرم بی
ارزش بود و اذیتم میکرد نگاهای مردم بود...

تنها جایی که نرفتم سعدي بود... از تاکسي پياده شدم... ابرهائي که تو اسمون بود نشون ميداد که بارون شديدي ميخواد بيا... يادم به روزي اومد که بارون زده بود و چترو بالاي سر تمنا گرفتم... با ياداوري خاطرات لبخندي زدم... تمنا!! دلم برات تنگ شده...

پالتوي سرمه اي رنگمو بيشتر دور خودم گرفتم... وارد محوطه شدم... نگامو به مردم که حرکت ميکردن دوختم... با اين که تقريباً غروب شده بود اما ادماي زيادي اومدي بودن....

با قدماي اروم به سمت زير زميني که گفتن يه حوض داره رفتم... از پله ها که پايين رفتم حوضي رو ديدم که ادماي زيادي دورش جمع بودن، و سکه پايين مينداختن؛ از خانواده اي که انگليسي صحبت ميکردن پرسيدم:

— اين حوض چيه؟! چرا توش سکه ميندازن!؟

مرده_ بهش ميگن حوض ارزوها، بايد اول ارزو کني و بعد سکه بندازي.

و بعد سکه اي رو بطرفم گرفت

با لبخند تشکري کردم و سکه رو گرفتم.

تنها ارزويي که داشتم رو تو دلم گفتم :

<ميشه يه بار ديگه بينمش و بگم عاشقشم؟!>

لبخندی برای آرزوم زدم و سکه ام انداختم... داشتم نگاه سکه ام میکردم که در حین افتان به سکه ای برخورد کرد و دوتا سکه روی هم افتادن!!!
با تعجب سرمو بلند کردم بینم سکه ی کی بود!! اما به خاطر شلوغی جمعیت کسیو ندیدم که حواسش به سکه باشه .
بیخیال شونه ای بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم؛ لعنتی ... امروزم نتونستم تمنا رو پیدا کنم...

اوه اوه بارون شدیدی بود؛ بیخیال، من که عاشق بارونم؛ الان تنها چیزی که میتونه ارومم کنه قطره های بارونه.. تو محوطه قدم میزدم تا رسیدم به خیابون. موهام به صورتم چسبیده بود. بینمو بالا کشیدمو نگامو به ما شینا و ادمایی که تند تند حرکت میکردن دوختم....

(تمنا)

اه، امروز پنجشنبه بود، و اما سینا!!! سینا بخاطر اینکه نفس بهش جواب بله رو داد، قاره دو ماه دیگه ازدواج کنن و الان نامزدن. شرکت که تعطیل بود، منم حوصله نداشتم برم بیرون؛ نگاهم به چتری خورد که یادآور خاطراتم بود، هیون وویی که به عنوان دوستم بود، از لحظه ای که دیدمش و اون به خاطر تنه ای که زد عذرخواهی کرد .. اینکه ازم خواست براش غذای ایرانی در ست کنم و من به قولم عمل نکردم. یادم به تولدش و بیرون زدنم از اونجا، اه چه کیونگ میمون؛ چی میشد عقده ای بازی در نمیاوردی و شربت نمیریختی روم. و

بعدش هیون وو و کادوی تولدش، چقدر از اینکه به قیمت کادو توجه نکرد و
براش ارزش معنوی داشت خوشحال بودم...
و در آخر هیون وویی که در همه حال ناجی و تکیه گاهم بود...
اینکه...

اینکه دلم براش تنگ شده...
احساسم عوض شده... درست از وقتی که دیگه ندیدمش، حس میکنم
احساسم دیگه یه دوستیه ساده و صمیمی نیست. فرق کرده...
یادم به جمله ای افتاد :

>>دوستی معمولی وجود نداره

همیشه یواشکی

یکی احساس داره...<<

اره... من احساسم عوض شده... کاش.. کاش میشد ببینمش.
با این فکر لبخندی زدم، اما با صدای زنگ گوشیم حواسم اومد سر جاش.

_سلام عشقم

_سلام چطوری کجایی

_اوم، خونه.. بیکار... تو کجایی

_منم خونه، پاشو آماده شو نیم ساعت دیگه دم خونتونم.

_نسی... من حال ندارم ... نمیام... خستم

_خسته و مرض، خسته و کوفت.. امروز روز تعطیله، باید با من بیای بریم بیرون؛ حرف نباشه... خداافظ.

_ال..

اه لعنتی قطع کرد... پوووف کی حال داره بره بیرون... اخه نسیم سوزنت رو من گیر کرده ها!!!!.. با خستگی بلند شدمو یه رژ کرمی زدم، طبق معمول داخل چشامو سیاه کردم. بعد از پوشیدن یه پالتوی بلند خاکستری و کفش خاکستری و شلوار لی مشکی، شال مشکیمو هم پوشیدم.. با تگ زنگ نسیم از خونه خارج شدمو سوار ماشین که یه آژا مشکی بود شدم... نسیم اینا هم ماما وضعیت مالی خوبی دارن، اما بعد وضعیت پیش اومده برای بابام به کل وضعیت مالیمون افتضاه شد.

_سلام دختر خاله

_سلام خاله دختر

ماشینو روشن کردو به سمت مقصد مورد نظرش حرکت کرد

_کوفت، چطوری؟! این سر صبحی منو کجا میری?!

_سر صبح؟! خنگول ساعت ۱۰ صبحه

_حالا!!!!.. الا کجا میری؟! من ناهار برمیگردم خونه ها

با اعتراض گفت

_چی چیو برمیگردم؟! کی خونه اس که میخوای برگردی پیشش؟! خونه ماما هم

که نمایی.. تا شب باید در اختیار من باشی

با خنده گفتم

_یه جورِی میگی در اختیار من باشی، انگار میخوای بلایی سرم بیاری، در
ضمن مامانم اینا یکشنبه بر میگردن، بابا گفت که حال عمو خوب شده و
یکشنبه برمیگردن

_مگه عمو تهنوز تهران بستریه؟! مشکل قلبی داشت دیگه!؟

_اره، اونجاست، ولی الان بهتره.

+خداروشکر

_حالا کجا میری

_نمیدونم، الان بریم یکم دروازه قران و .. بگردیم بعد بریم ستاره فارس یکم

خرید کنیم

_اوکی، بریم

نزدیکای هتل شیراز بودیم.. یه پسر قدبلندی رو دیدم که پالتوی سرمه ای
پوشیده و قد بلندی داشت... خم شده بود تا سوار تاکسی بشه... یکم اشنا میزد
ولی بیخیال شونه ای تگون دادم و با نسیم از پله های سنگیه دروازه قران بالا
رفتیم.

تا عصر ساعت 6 همه جا رفتیم... بازار، سینما، رستوران، الانم به پیشنهاد من که
ه*و*س کرده بودم رفتیم سعدیه... عاشق اونجا بودم... آرامش خاصی بهم
میداد... از ماشین پیاده شدیم و دست همدیگه رو گرفتیمو بعد از دادن ورودی
داخل محوطه شدیم.... هوا ابری بود... خوب شد که چتر هیون و و رو اوردم...

نسیم_تمنا!! بریم سکه بندازیم!؟

—بریم

با هم از پله ها پایین رفتیمو، نسیم از کیفش دوتا سکه بیرون آورد...چشامو بستم و بهترین ارزی که داشتمو تو دلم گفتم:

<میشه یه بار دیگه ببینمش و بگم عاشقشم!؟>

لبخندی زدمو چشامو باز کردم. سکه رو انداختم، در حین افتادن به سکه ای برخورد کرد و زیر اون سکه افتاد. سرمو بلند کردم دنبال اون کسی بگردم که سکه ام به سکه اش خورد، اما با کشیده شدن دستم تو سبک نسیم، نتونستم اینکارو بکنم...

—بابا ارومتر دستم کش اومد

—اوه.تمنا.. بدو بریم که بارون زده...

—بیخی بابا، ابجی غمت نباشه من چتر دارم...

بعدم چتر هیون وورو بالا بردم..

با هم به سمت دسشویا رفتیم، نسیم رفت دسشویی منم بیرون منتظرش
وایساده بودم...

یکی پشت به من داشت راه میرفت... یکم آشنا میزد... اممم... اها همونیه که از پشت سر، صب تو دروازه قران کناره هتل دیدمش... یه پالتوی سرمه ای تنش بود با کتونی سفید و شلوار یخی... لباس و موهاش خیس خیس بود، انگار تو عالم دیگه ای بود و اصلا توجهی به اطرافش و بارون نمیکرد...

بیتوجه به نسیم که هنوز نیومده بود، با قدم های اروم دنبالش رفتم... کنار خیابون وایساده بود، قد بلندی داشت... اروم به سمتش رفتمو چترو بالایی سرش گرفتم....

(نیلا)

_جناب رئیس، این طرح مشکلی نداره
تان_اما خانم این طرح برای کسی که هیکل رو فرمی نداره مناسب نیست

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم :

_بعد ببخشید جناب رئیس، میشه بگید طرحی که من کشیدم مشکلیش کجاست؟! اَخه شما فقط دارید میگوید مشکل داره. لطفا مشکلتشو بگید تا من از شما درس گرفته باشم.

قشنگ از قیافش و تگون دادن چشاش فهمیدم که هول شده ... با پوزخند نگاهی کردم که یهو گوشیشو درآورد و گذاشت دم گوشش

تان_الو، سلام، ممنون، شما خوب هستید

با تعجب و دهن باز داشتم نگاش میکردم که جلو اومد و دست ازادش رو روی
کمرم گذاشت و به سمت در هول داد...اي خدا...این چش شد يهو!!!
در محکم روم بست و من با بهت و تعجب به سمت اتاقم رفتم

مدتی هست که با تان سر لج افتادم...کلا به همه چي گیر میده...تعادل
نداره...تا ساعت 6 سرکار بودم و طرحموباز سازی میکردم...بعد از برداشتن
وسایلم از شرکت زدم بیرون...وارد اسانسور شدم، خواستم درو ببندم که دستی
مانع شد، تان بود که اول سرش و بعد بدنش داخل اسانسور اورد...خاز طرز
وارد شدنش خندم گرفت اما فقط یه لبخند کوچیک زد...اسانسور به سمت
پایین حرکت کرد. زودتر از تان از اسانسور پیاده شدم و به سمت در خروجي

رفتم...پوووف حالا باید وایسم بینم کیان کي میاد دنبالم

اه اومد...داشتم به سمت ماشین میرفتم که صدای تان رو شنیدم:

تان_ بیخشید خانم سعادت، راننده برای ماشینتون گرفتین

_خییر

تان_پس کسی رو جای تمنا اوردین خونتون?!

_خییر

تو همین حین کیان از ماشین پیاده شد و گفت

— اه، نیلا سوار شو دیگه

تان با تعجب گفت

تان— چي گفتين؟!

— هیچی، من باید برم، خدا حافظ

خواستم سوار ماشین بشم که با لحن بدی به انگلیسی رو به تان گفت

— شما کی هستی؟!

تان— رئیس شرکتشون

کیان رو به من گفت:

— از فردا حق نداری بیای شرکت

با تعجب گفتم

— چي گفتي؟!

ماشینو دور زد و نزدیکم شد و گفت

— گفتم که.. حق نداری بری شرکت

با عصبانیت بهش توپیدم

—کیان بهتره حد خودتو بدونی.. تو حق نداری به من بگی برم..

با ضربه ای که تو دهنم خورد ، حرفم تو گلوم گیر کرد... با بغض و بهت به کیانی که بهش دوباره مثل قدیم اعتماد کرده بودمو به عنوان یه دوست بهش تکیه کردم نگاه کردم..

با صدای لرزون گفتم

—...کیان...خو.. خودت اعتمادمو از بین بردی...دیگه..دیگه حتی به عنوان یه دوست هم نمیتونم بهت اعتماد کنم، برو...برگرد...به...به بابام بگو نیلا مرده...دیگه...دیگه...

تو چشمات پشیمونی و ناراحتی رو میدیدم.. اما اینکه تلاشی برای عذرخواهی نکرد، بدتر ناراحت شدم...رومو برگردوندم و به سمت مخالف کیان و تانی که تماشاگر بود دویدم...

(تان)

با تعجب به دعواشون نگاه میکردم...چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم...دقیقا میتونم بگم مثل خنگا نگاهشون میکردم... با سیلی که نیلا خورد ناخداگاه عصبی شدمو خواستم برم جلو ولی با حرف زدن نیلا جلوی خودمو گرفتم...

با بغض حرف میزد... بعد حرفش به سمت مخالف دوید... اون پسره خشکش زده بود. سریع دنبال نیلا دویدم، نزدیکش شدم و سرعت قدمامو کم کردم.. اروم پشت سرش قدم میزدم و اون دستشو جلوی صورتش گرفته بود و گریه میکرد
_یا(هی)

برگشت و با صورت خیسش نگام کرد.
_فك میكردم دخترا وقتی گریه میکنن خوشگلتر میشن،
نچ نچی كردمو ادامه دادم:
_اما با دیدن تو نظرم به كل عوض شد.
با حرص گفت:

_من حتي اگه گریه كنم هم خوشگلم.
بلند زدم زیر خنده
_وای خدا... تو و دوستت به كل اعتماد به نفس زیادی دارین!! بهتون
حسودیم میشه

_اوه، بالاخره جناب رئیس هم به دخترا حسودی کرد
ابرومو بالا انداختم و سرمو به سمتش خم کردم
_اره خب، چون من مث دخترا حسودی نمیکنم...

_یا(هیییییی)

خندیدمو گفتم

—حقیقته، باید باور کنی

بعد از کنارش رد شدمو دستشو گرفتم، به سمت جلو میکشیدمش که گفت

—ولم کن، دستمو شکوندي...ارومتر برو

دید محلش نمیزارم با داد گفت

— (هییی) تو اصلا گوش داری که بشنوی چی میگم

—نه

—چه خوب، پس کری

—نه

—چرا

—نه

—چرا

—نه

با داد گفت :

—گفتم چرا

بلند زدم زیر خنده، این دختر کاري کرد که امشب همش بخندم، همونطور
دا شتم میخندیدم که دیدم داره مثل احما نگام میکنه . از دیدن قیافش خنده ام
شدیدتر شد....

اروم زمزمه کرد:

_ نهههههه... واقعا دیوونه شده

دستم انداختم دور گردنش و به سمت جلو کشیدمش...

_ آی آی گردنمو ول کن... اه... بابا ارومتر... شکوندیش... چرا یهو صمیمی
میشی

_ نمیدونم، اخه تو یه جورایی برام صمیمی شدی!!

با تعجب نگام کرد، انگار از رك حرف زدنم تعجب کرد ولي حرفي نزد... خب
معلومه تعجب میکنه؛ خودمم تعجب کردم چه برسه به اون..

(نیلا)

با تعجب نگاش میکردم... واقعا چه پرو بودا....

با داد گفتم :

_ میشه این گردن بی صاحبو ول کنی?!

خندید ولي تغییری تو موضعش نشون نداد...

به فارسی گفتم

_ گوسفند دریایی خر چرا نمیفهمی گردنم ترکید?!

سرشو برگردوند سمتم و با تعجب گفت

— حرف ميزني حداقل درست بگو منم بفهمم

— لازم نيس تو بدوني

— اما تو به من حرف زدي، پس بايد بگي چي گفتي

— نميگم منم

— بايد بگي

— نميگم منم

— باشه، خودت خواستي.

تا بفهمم چيشده منو تو هوا بلند كرد و انداخت رو كولش...

با جيغ گفتم

— ولم كن

— تا نكي نيميار مت پايين

حرصي گفتم

— نيار پايين، اتفاقا به من خيلي خوش ميگذره...

صداي خندشو شنيدم

— تو... تو واقعا روت ز ياده... جاي اينكه خجالت بكلي ميكي خوش

ميگذره؟! واي خدا....

دوباره زد زيره خنده... با حرص و عصبانيت گفتم

— خب وقتي زبون ادم سرت نميشه و پايين نيمياريم، كار ديگه اي ازم برنمياي

_صد در صد همینطوره

چراغای لامپ بالا سرم روشن شد...لبخند شیطانی زدم...

با صدای ناله مانندی گفتم :

_وایی...وایی...صب کن ... فک کنم دارم بالا میارم...اخخخ

بعد دستمو جلوی دهنم گذاشتم و الکی عوق زدم

صدای دادِ تان بلند شد...

_وای گند زدی رو لباسم

بعد منو گذاشت زمین ..کتشو درآورد و هی دنبال لکه کثیفی میگشت... زدم

زیره خنده و در حالی که میدویدم گفتم

_خیلی خنگی تان

یهو دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با چشای گشاد شده به تان نگاه کردم.

وایی خدا چه سوتی بدیی!!!

الانه که بگه اخراج!!!

_ب..ب..ببخشید

با عصبانیت جلو اومد و منم عقب عقب میرفتم که خوردم زمین...روم خم

شد که از ترس چشامو بستم

_تو چی گفتی?!

_م...من...ببخشید

_واس چی ببخشم?!

_خ...خب

_خوب?!

—پ...يعني چه...چيز

ابرو شو بالا انداخت و گفت

—چيز؟!

با حرص گفتم

—بيخشد حواسم نبود اسمتونو گفتم

شونه اي بالا انداخت و گفت

—خب بگو

با تعجب نگاه کردم که سرشو آورد کنار گوشم و گفت

—اين اجازه رو فقط به تو ميدم که اسممو بگي!!

انگشتشو آورد جلوي صورتم

—البته منم ميتونم اسمتو بگم!!!!!!

با گيجي نگاه کردم که دستمو کشيد و بلند کرد ...

باهاش قدم زدم تا يهو برگشتم سمتش

—کجا داري همينطوري ميري?!

—خونه

—اما...من ميرم خونه خودم

—باش

—خب پس خدافظ

—اخه مگه تو راهو بلدي?!

—اوم خب ... خب مستقيم ميرم بعد....

_حرف زن.. بیا می‌رسونمت

خب...

از تان تشکر و خدا حافظی کردم؛ رفتارش کمی عجیب بود امشب... میتونم بگم قشنگ هنگ کرده بودم. اولین بار بود اینطور صمیمی میدیدمش.. از وقتی دیدمش از نظرم یه مرد کامله.. ازش خوشم میومد، اما اون با بی توجهیش باعث عصبانیتم میشد... وارد خونه شدم... کیان روی مبل دراز کشیده بود، بیتوجه بهش خواستم برم تو اتاق ولی با صداش، سرجام ایستادم.

+نیلا

_بگو

از جاش بلند شد و اومد روبروم ایستاد..

_نیلا.. من... من... متاسفم.... ولی.. ولی باورکن نمیتونم تورو در کنار مرد دیگه ای ببینم... من... من....

دستم بالا اوردم و به معنیه سکوت جلوی صورتش گرفتم

_ببین کیان.... این مدتی که اینجا بودی و برعکس ایران که بودیم، اذیتم نکردی، و این باعث شد بهت اعتماد کنم... من... من نمیتونم یعنی واقعا نمیدونم، اما من تورو به چشم یه شوهر نمیبینم... میدونم رفتار زشتیه، اما من هیچوقت نمیتونم به تو به چشم یه همسر نگاه کنم.

چیزی که تو چشماش دیدم قابل باور نبود... به هیچ وجه.... با بهت بهش نگاه میکردم... اون.... کیان... کیان چشاش اشکيه؟!

اصلا نمیتونستم باور کنم... با صدای لرزانش، به چشماش نگاه کردم _ نیلا... شاید... شاید از نظرت مسخره باشه... اما... اما من دوست دارم.. يعني داشتم... اذیت هایی که میکردم فقط به خاطر این بود که نمیخواستم کسی نزدیک بشه... هنوز.. هنوز وقتی که دوچرخه سواری میکردي و با خنده پسرا رو ضایع میکردي یاد مه. تو منو یادت نمیداد اما... من از ۱۵ سالم بود میشناختم... بعد از ۲۰ سالگیم یه حس مالکیت بهت داشتم... وقتی ۱۸ سالت بود و بورسیه کره شدي حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه و میاد اینجا... طاقت نیاوردم.. به پدرت پول دادم تا راضی شه من باهات ازدواج کنم... اونموقع که او مدي ایران، وقتی میدیدم به من توجه نمیکني عصبی میشدم؛ طاقت نداشتم با مردی حرف بزني، همین موضوع باعث شد بهت سیلی بزنم... و من در نظر تو یه ادم پست شدم... به خاطر اینکه توجه نمیکردي به من و علاقه ام طرف دختری دیگ میرفتم تا حسودیت بشه و نزدیکم بشي... میدونم...، میدونم روشم اشتباه بوده.. اما باور کن من با هیچ دختری نبودم، تمام فکرم پیش تو بود... تو، منو قبول میکني!!؟ قبول میکني که باهام باشي؟! باهام ازدواج کني!؟

تو چشاش نگاه میکردم... دهنم قفل شده بود... انگار تمام حرف و کلماتي که بلد بودم همه رو از یاد بردم... متعجب بودم... از حرفاش... از بغضش... از

صداقت حرفاش...هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون پسره مغرور و از خود را ضعیف این احساسو بهم داشته باشه...

—...بین کیان..من از وقتی شناختمت تنها حسی که بهت داشتم فقط یه دوست بوده..دوستی که رازمو بهش می‌گفتم...اما...اما از وقتی نامزد کردیم و اصلا به حرف من توجه نشد ازت بدم اومدم...حس می‌کردم تو باعث این اتفاقاتی....سیلی هایی که بهم زدی و اجبارت برای رفتار و کارام، همه و همه این اجازه رو بهم داد که ازت متنفر بشم...اما وقتی اومدی کره، دوباره تورو مث یه دوست دیدم...من ... من متأسفم... تو برای من فقط یه دوستی ..

سرشو به ارومی تکیه داد و با لبخند بی حالی گفت

—میدونستم...میدونستم که قبول نمی‌کنی..منو ببخش که اینهمه اذیت کردم.

با شونه های افتاده به سمت اتاقش رفت و درو بست...

ناراحت بودم...به خاطر احساسی که داشتیم...حس تنفرم از بین رفته بود...من واقعا اونو مث یه دوست میدیدم...وارد اتاق شدمو خودمو روی تخت انداختم.با ذهن درگیر از احساسم به کیان و تان خوابیدم.

(تان)

کسل خودمو روی تخت انداختم...

دستم روی پیه شونیم گذاشتمو پتورو از روی خودم پرت کردم زمین..اه..تبم بالا بود.پس شرکت نمیتونم برم؛گو شیمو از کنار بالشت برداشتمو به منشی زنگ زدم...یه بوق...دو بوق...سه بوق...پوف چرا برنمیداره...مواسستم قطع

کنم که صدایی از پشت تلفن جواب داد...دیگه دام نمیخواست قطع کنم. دو ست دایم تمام لحظاتی بشنیم و به این صدا گوش کنم... با الو گفتن دوبارش، صدام باز شد و جواب دادم

— یوبه سیوو (سلام)

+سلام. خوابید!! چرا صداتون گرفته?!

— چیزی نیست.. کمی سرما خوردم...

صدای نگرانش به گوشم رسید و باعث شد کمی لبخند بزنم

— بوراگو (چی گفتی؟!)... اپایو (مریض شدی) ???!!!

— گفتم که چیزی نیست. نگران نباش... فقط به منشی بگو امروز نمیتونم پیام.

با عجله گفت

— باشه... بهشون میگم... انیو (خدافظ)

بوق... بوق.... با تعجب به گوشی نگاه کردم!!! نیلا تلفن رو قطع کرد !!!

گوشیو پرت کردم رو تخت... با بیحالی و تنی داغ و کرخت به سمت اشپزخونه

رفتمو قرص خوردم... روی مبل دراز کشیدم... حدود 30مین بعد صدای زنگو

شنیدم... اهههه... الا واقعا حوصله هیشکیو ندارم... با اجبار درو باز کردم، با

دیدن شخص روبروم تو دلم گفتم : واقعا حوصله هیشکیو ندارم ?!

با تعجب از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشه... اون ادرس منو از کجا داشت?!

— سلام

_سلام...خوبي؟!تو ادرس اينجا رو از كجا اوردي?!

لبخند دندون نمايي زد و گفت

_از منشي

يهو قيافش نگران شد و گفت

_راستي الان بهتري؟!تب داري?!

بي هوا دستشو گذاشت رو پيشونيم...با تماس دستش به صورتم ،دماي بدنم

از ايني كه هست بالاتر رفت ...

سرفه اي كردم و درحالي كه چشامو تو هوا تاب ميدادم گفتم

_اوهم...خب...ميدوني

قيافه امو خسته و مريض نشون دادم و با لحن خسته اي گفتم

_ميدوني...حالم اصلا خوب نيس...تبم بالاس...قرص خوردم ولي فايده اي

نداره....بدنم داره تو تب ميس....

_وااااي...برو برو بخواب تا من برات يه سوپي چيزي درست كنم ..

سري تكون دادمو از پله هاي شيشه اي

بالا رفتم ...لبخند رو لبم نشونه ذوق مرگيم بود.دست راستمو مشت كردم و به

نشونه موفقيت پايين اوردم .روي تخت خوابيدم...ناخداگاه از خستگي و تب

خوابم برد....

با حس حوله اي كه رو پيشونيم گذاشته ميشد چشامو باز كردم...متعجب به

نيلايي نگاه كردم كه حوله ي خيسو رو پيشونيم ميذاشت...

با صداي گرفته اي گفتم

_ساعت چنده?!

_هفت شب

با تعجب گفتم

_پس تو چرا نرفتي?!

نگام کرد و گفت

_هنوز سوپ نخوردي

_ناهار خوردي?!

_اره...

از جاش بلند شد

_کجا میري?!

_الان میام

از اتاق خارج شد بعد 5مین، با یه سینی برگشت که توش کاسه سوپ بود

..کنارم رو تخت نشست و کاسه رو جلوم گذاشت

_خب بخور

_چجوري؟! من مریضم... بدنم ضعیف داره، دستم توان بلند کردن قاشق رو

نداره....

با حرص گفت

_باشه...خودم بهت میدم....

با لبخند زیرکانه ای ابرومو بالا انداختم...قاشق سوپی رو نزدیک دهنم

کرد...تقریباً 10قاشق خوردم...نگاه کردنای نیلا رو مخم بود...چرا نمیفهمید

شاید... شاید به رویا باشه... رویایی که به واقعیت نزدیک بود..
دستم از پالتوم جدا کردم و اروم بالا اوردم.. میخواستم باور کنم....
باور کنم کسی که رو برومه تمنای منه... عشقمه...
وقتی نوک انگشتام به گونش خورد، قطره اشک لجبازم از چشمم پایین
ریخت... عاشق چشماش بودم... چشمایی که الان بارونیه...
دهنم، دهنم، به کل قفل شده بود..
با دستام صورتشو قاب گرفتم.. باورش هنوز برام سخت بود...
صدای بغض دارشو شنیدم
_ هیون وو
قفل دهنم باز شد... انگار کلیدشو پیدا کرده بود... و اون صدای تمنا بود.
با صدایی که به خاطر بغض گرفته بود گفتم
_ جونه هیون وو
بینیشو بالا کشید
_ دلم... دلم برات تنگ شده
با این حرفش قطره اشکم دوباره ریخت...
محکم بغلش کردم و به خودم فشار میدادم... تو عشق، غرور فقط باعث جدایی
میشه... نمیخوام غرورم باعث بشه که تمنا ازم خسته بشه...
_ منم... منم برات تنگ شده بود... میشه.. میشه دیگه بیخیر جایی نری؟!
از خودم جداش کردم و با دستام شونشو گرفتم.. منتظر بهش خیره شدم،

— هیون وو،، همونی که دربارش بهت گفتم و تو کره باهاش آشنا شدم...

بعد رو به من گفت

_نسیم، دختر خالم

سرمو اروم تکون دادمو اظهار خوشبختي کردم...تمنا خندید و اون دختر که

اسمش نسیم بود بهش چشم غره رفت.

نسیم_یه فکري به حال من بکنین...خیسه خیسه شدم..تمنا خندید و گفت

_بریم ماشینتو بیاریم .

(تمنا)

باور نمیکردم...تصویر صورتش جلوي دیدم بود اما باور نمیکردم..پلکام

لرزید...این یه رویا بود..شاید یه خواب...اما..اما اگه خواب بود نمیخواستم

هیچوقت بیدار شم..

وقتي دستش صورتمو لمس کرد، از لاي پلکم اشکام راه خود شونو پیدا کردندو

مثل بارون ریختن...

پس...پس وجودش حقیقت بود...

اینکه هیون ووي من ، جلوم ایستاده بود...موهای خیسش روی صورتش ریخته

بود و اونو جذاب تر میکرد...

از سعدي ممنون بودم... از حوض آرزو ها ممنون بودم... اينكه منو به ارزوم
رسوندن.. آرزويي كه فكر ميكردم محاله.. اما فهميدم كه هيچ چيز محال
نيست...

نگاهي به هيون وو انداختم.. عقب نشسته بود و از سرما خود شو جمع کرده
بود... درجه بخاري رو بيشتتر كردمو سرمو به صندلي تكيه دادم.

متوجه هيچ چيز نبودم... تو فكر بودم... اينكه اگه هيون وو رو هيچ وقت دوباره
نميديدم چي ميشد?!

اينكه بهش وابسته شدم... ميترسم ... يه تيكه از اهنك پرهام تو ذهنم اومد:

<<وابستگي بده.... اگه وابسته شي ... لا مصبي غمه همش>>

ميترسم كه از دستش بدم...

انقد تو فكر بودم كه متوجه نبودم، يك ساعته بدون حرف به صورت هيون وو
زل زدم!.

_هي... خودم ميدونم جذابم... يك ساعته زل زدي به من ... خب اگه انقد از
قيافم خوشت مياد ، بزارم تو ويترون و ساعت ها منو تماشا كن... البته ،
خودم ميدونم كه چهره جذابي دارم.

ابروشو بالا انداخت و قيافه فروتني به خودش گرفت.

زدم زيره خنده .. درحالي كه ميخنديدم گفتم

_با این حرفت نشون دادی که همون، هیون ووی شکموعه بیریخت زشت

خودشیفته ای

با صدای بلندی گفت

+ای گوووو(وای) تو چدا صفت های منو کا مل نمیگی؟! شکمو که

تویی... بیریخت که تانه... زشت هم اون جه کیونگه میمونه... خودشیفته هم که

همون دخترخالته...

بعد انگشتاشو بالا آورد تا صفتاشو بشماره و با لبخند خنده دار و ذوقی

گفت

_من مهربونم، جذابم، خوشگلم، پولدارم، خوشتیم، جزء پسرای معروف کره

ام... اوممم دیگه... اها یه چیز دیگه ام هست که بعدا بهت میگم. فعلا همینارو

تو ذهنت داشته باش.

با دهن باز از این همه پرویش نگاش کردم!!! وای خدا!!! این پسرچقد

خودشیفته اس..

اینبار با صدای بلندتری زدم زیره خنده که هیون وو خودشم خندش گرفت.

_بین هیون.. من تو ا تا ق خودم میخوابم، توام تو حال بخواب. برات جا

انداختم.

سرشو خاروند و گفت

_من رو زمین بخوابم؟! اخه کمرم درد میگیره

در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم

...به من ربطی نداره...اگه دوس داری میتونی بری هتلت..

سریع گفت

...نه..نهههه اینجا خیلی هم خوبه..پتو چقد نرمه..

اروم خندیدمو بعد شب بخیر به سمت اتاق رفتمو خوابیدم.

صبح با صدای تق و توق بیدار شدم..اه کدوم خری اینموقع صبح سرو صدا میکنه!?

با حرص و عصبانیت درحالی که چشم بسته بود به سمت منبع صدا رفتم و خونه رو روسرم خراب کردم

...سرم رفته ت...چقد سروصدا میکنی... با با مردم خوابن...من خوابم...اهههه...لعنتی...انگار او مده جنگ و داره سلاح هاشو ماده میکنه...بابا من خوابم میاد

...چرا کسی درد منو نمیفهمه؟! لعنتیااااا من خوابم میااااا...بزارین بخوابم بعد بیدارشم تا حال داشته باشم به آرزو هام برسم...

...اه

سروصدا قطع شد...لبخندی از روی پیروزی زدمو با دستم کمی چشمو مالیدم...اخیششش صدا قطع شد...با خستگی و خوابالود چشم سمت راستمو باز کردم تا خوابم نپره، با دیدن هیون وو و اون پیشبند و ظرف تخم مرغش، دوتا چشم باز شد و از کاسه زد بیرون!!!

چي ميسنم.؟؟؟؟!!

هيون وو !!!!!!!

اشپزي?!!!!!!?

نههههههه دروغههههه!!!

با تعجب داشت نگام ميکرد که گفتم

— چيه چي ميخواي?!

— تو، تو چي داشتني يك ساعته ميگفتي?!

— ها؟! چي؟! هيچي!!!!... داشتم داشتم... اها داشتم ورزش صدا ميکردم...

با گيجي گفت:

— ورزش صدا?!

اهم اهمي کردم

— خب خب ميدوني، اين ورزش نوع خاصي از ورزششه... يعني... يعني.. اها

بين... بايد وقتي صب پا ميشي، براي اينكه صدات باز بشه، ورزش صدا يعني

صداتو نرم کني يعني با داد زدن تار هاي صوتيتو باز کني... يعنـ...

هيون وو با صداي بلند زد زيره خنده و گفت

— باشه... باشه... فهميدم خواب بودي... والاي دختر ... خودتم نفهميدي که چه

چرت و پرتايي گفتي... اخه ورزش صدا ديگه چه مدلشه..

با دستاش منو هول داد به سمت دسشويي و گفت

— برو... برو صورتتو بشور شايد سرحال شدي

در د سشويي رو بستم و با دیدن خودم تو اینه زدم زیره خنده...خدایي ورزش
صدا دیگه چه کوفتي بود؟؟!

حوصله ام سررفته بود...یهو فکري به ذهنم اومد و گفتمش
_هیون وو ، بستي دوست داري?!

سرشو به ارومي تکون داد و در حالي که نگاه میکرد لبخند زد و گفت
_یادته یه بار برات بستي خریدم؟!چنان با ذوق میخوردي که من اصلا حواسم
به بستنیه آب شده تو دستم ،نبود...

خندیدمو گفتم

_وااي یادته وقتي بستني ریخت رو شلوارت یه دختر پرید تا برات پاکش کنه?!

_نگووو...برگشتم میگم خانم خودم تمیزش میکنم،میگه نه خودم ریختم
خودمم باید تمیزش کنم!! وایییی قیافه تو خنده دار بود...صورتتو کج و کوله
کرده بودي و نگاه دختره میکردي.

بالشتو براش پرت کردم و گفتم

_|||| هیون وو ... خب دختره خیلی ادا در میآورد... حالا بیخیال این حرفا.. پایه ای بریم بستنی بخوریم؟! یکم فاصله اش از شیراز زیاده ولی خیلییییی خوشمزه اس..

صاف نشست ...

_خب بریم، منم یکم به بستنی خوردنت نگاه کنم بخندم... ولی ماشین نداریم.

شونه ای بالا انداختم...

_کاری نداره...ماشینه نسیمو میبرم.

از ماشین پیاده شدم و سرمو از تو شیشه دخل اوردم...

_خب هیون وو...شکلاتی؟! یا زعفرونی؟! یا وانیلی?!

_اوم، زعفرونی

_منم شکلاتی

_بیا بشین خودم میرم میخرم.

_تعارف نکن...تو فارسی رو کامل بلد نیستی حالا میخوای بری بستنی

بخری?!اینو بزار جای اون شکلاتی که برام خریدی..

_با اینکه جبران میکنم ولی قبوله..

سرمو تگون دادمو رفتم سمت بستنی فروشی بزرگی که یه حوض آب و سط

ورودیشه و تازه سنگ نماش کردن...

بعد از خریدن دوتا بستنی قیفی به سمت ماشینه نسیم که الان دست من بود
رفتم..

شیشه پایین بود.. بستنی رو به هیون وو دادم..

— اینا رو بگیر من برم دسشویی الان میام.

— باشه. زود بیا...

سوار ماشین شدمو بستنیمو از هیون وو گرفتم... عاشق بستنیش بودم... انقدر
سفت بود که باید گازش میزدی و بجویش... همونطور که بستنیمو گاز میزد
نگام به هیون وو افتاد...

با لبخند داشت نگام میکرد...

از هول، یه گاز محکم به بستنی زدم.. اوههه اوههههه... یه چیز سفت تو گلوم
گیر کرد که باعث شد سرفه ام بگیره... تند تند سرفه میکردم و هیون وو میزد تو
کمرم تا سرفه ام قطع شه... صورتم رو به قرمزی میزد... با ضربه محکمی که
هیون وو به کمرم وارد کرد، اون چیزی که تو گلوم بود، پرید رو زبونم؛ با تعجب
دست کردم تو دهنم و اون عامل خفه شدنو دراوردم... بهت زده به وسیله تو
دستم نگاه کردم... حلقه تک نگین خیلی خوشگلی بود... چشامو برگردوندم
سمت هیون وو، که سرشو بالا گرفت و لبخندی زد... این پسر هیچیش به آدم
نرفته...

با دهن باز گفتم

— هیون وو !!!!

سرشو برگردوند ستم و گفت

_میشه نگام نکني!؟

چشام از اين گرد تر نميشد...وقتي ديد عكس العملي نشون نميدم خودش
خم شد ستم و شالمو روي صورتم انداخت....

تصوير تاري ازش رو ميديدم، كه لبخندي زد و گفت

_تمنا...وقتي تو چشما ت نگاه ميكنم، كل حرفايي كه حفظ كرده بودمو يادم
ميره...من...تمنا...احساسم از اول يه دوست بود...يعني خودم اجازه پيشروي
رو بهش نميدادم..مغرور بودمو عشق رو قبول نداشتم...اما..اما نتونستم جلوي
احساساي رو كه بهت داشتمو بگيرم...وقتي بيخبر رفتي، ميتونم بگم ديوونه
شدم...همه جا رو دنبال گشتم..تنها كسي كه ميتونستم ازش اطلاعات
بگيرم، دوست بود...نيا...ادرس خونه و شهرتونو داد...اما شماره اي ازت
نداشت...خوشحال بودم كه بالاخره پيدات كردم، اما فقط يه اميد الكي
بود..او مدم خونتون كه گفتن اسباب كشي كردي...كل شيرازو گشتم...از اون
حوض آرزو ممنونم كه دوباره تورو به من رسوند...تمنا...حالا كه ارزوم برآورده
شده بهت ميگم...ارزو كردم كه دوباره بينم ت و بگم كه چقد دوست
دارم...بگم كه چقد عاشقتم...تمنا...احساسا هميشه ثابت نميمونه...احساس
من از يه دوستي تبديل به عشق و اقتدر به اين عشق پاييندم كه حاضرم
هركاري براي رسيدن بهت بكنم...تمنا...!؟ تمناي من ميشي؟!براي هميشه...با
... با من ازدواج

ميكني!؟

زل زده بودم به چشماش... حرفايي رو شنیده بودم که ارزوم بود.... اینکه هیون
وو احساسش به من فقط یه دوستي نباشه... اینکه عشقم یه طرفه نباشه...
منم.... منم باید بگم.... میترسم دیر بشه... میترسم اگه نگم هیون وو بره... من
میتونستم اونو براي همیشه قبول کنم... من میدونم که اون بهترین مرد براي
منع... عشقي که دارم و به هیون وو مديونم....
با صدای ارومي گفتم
_ هیون وو... من من باهات می...

با صدای زنگ گوشیم حرفمو قطع کردم.. نیلا بود
_ جونم نیلا
_ وایای تمنا خدا خفت کنه... الهی زیر تریلی له بشی.... گوسفند
با خنده گفتم:

_ چیشه انقد عصبی هستی?!

با حرص گفت

_ تمنا میشه بگی نقاشیه تان رو کی کشیدی?!

_ او ممم... اونو میگی که اخماش تو هم بود و زبونشو دراورده بود?!

با حرص داد زد

—پس میدونی! تان او مد اینجا، نقاشیتو دید... آبروم رفت

با خنده و لحن مشکوکي گفتم:

—تان؟! تان براي چي اومده خونت؟! اصلا واس چي داره تو خونت میچرخه?!

صدای هول شدن و سرفه اش رو شنیدم:

نیلا... چیزه... چیز... تمنا... راستش من باید برم... اممم... خب بعدا بهت زنگ
میزنم... خذافظ

با خنده گوشیهو قطع کردم... نگام به نگاه خیره ي هیون وو برخورد کرد!!! امم
خب همیشه از این قضیه یکم جدا شیم؟! اگا من خجالت میکشم..
ساکت بهش خیره شدم...

سرشو جلو آورد؛ ناخداگاه چشامو بستم... با برخورد لبای گرمش به
گونم، چشامو باز کردم... اروم بغلم کرد و گفت

—نمیخوای به من بگی تصمیمت چیه؟! چرا دوس داری منو تو خماری بزاري?!

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو رو شونش گذاشتم... ل*ب*ا*موبه
گوشش نزيك کردم و گفتم:

— هیون وو، دوست دارم، برای همیشه... تا آخر عمر....

— تو تمنای منی...

از طرف دیگر نیلا و تان مشغول کل کل سر طرح ها بودند... تان از حرص خوردن نیلا، ذوق میکرد... اذیتش میکرد و به روش های خودش از دل نیلا در میآورد... اما نفس و سینا... یک روز بعد از عروسیشان، نفس تصادف کرد و به کما رفت... پدر تمنا با کمک برادرش شرکت کوچکی زد...
کیان به ایران برگشت و بعد از جمع کردن وسایالش برای همیشه به انگلیس مسافرت کرد...

ادامه دارد...

“نگذار؛

نه سیاهی.. نه سکوت .. نه دیوار و نه سیم خاردار ..

و نه حتی من .. لبخندت را از من بگیرد ..

بگذار شیرینی لبخندت تلخی گذشته را بیرنگ کند..

هر جا که هستی باش ؛

فقط خوشبخت و خوشحال باش.... فقط باش !”

پایان

با تشکر از nacm.ky عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا